

روانہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com

پر زدم به سوی تو

پر زدم به سوی تو
desinger: M_sadi



به قلم نادیا عثمانی



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

پر زدم به سوی تو

باران به شدت می بارید باد از هر سو شروع به وزیدن کرده بود و امواج دریا همانند شیری زخمی خود را به صخره ها می کوبیدند، درختان تکان می خوردند و برگ ها را از تن خود دور می کردند در این هنگام غروب معمولا کسی این حوالی دیده نمی شد جوانی تنها بر تخته سنگی نشسته بود سرش را بر زانو نهاد و به آرامی گریست و به خاطرات گذشته فکر می کرد و تمام وجودش شعله ور می شد اولین نگاه او را خوب به یاد داشت و از همان نگاه اول عاشق او شده بود و از همان عشق ریشه محبت در دلش روئیده و جدائی از او را برایش دشوار کرده چندین بار خواسته از

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

علاقه اش با او صحبت کند اما او هیچ وقت رو بهش نمی داد تا کم کم عشق نیز سراغ او رفته و او را عاشق تر کرد مثل همیشه در حیاط دانشگاه نشست و کتابی را می خواند طرف او رفت و با لحنی دوست داشتنی گفت: سلام اجازه می دهید صاحب دلتون شوم؟ «سلام تو بردی تسلیم! او هر دو با یک صدا خندیدند و از همان روز عاشق همدیگر شده بودند، و روزی که همدیگر را نمی دیدند به سختی بر آنها می گذشت همیشه بیشتر اوقات را با یکدیگر سپری می کردند و تنها شب آنها را از هم دور می کرد علی به چشمان صاف شیدا خیره شده بود و حرفی نمی زد؛ شیدا لبخند زیرکی زد و با حالتی که وانمود می کرد با او قهر است پشت به او کرد و چند قدم از او فاصله گرفت: علی من از دست تو خیلی دلخورم چون تا منو می بینی چیزی نمیگی فقط خیره به من میشی چرا؟ علی با لحنی عاشقانه جواب داد اخر عزیز جونم من که بهت گفته بودم من عاشقتم دیوانه و مجنون توأم و تا بهت می رسم تمام گفته هام را فراموش می کنم بخاطر همین حرفی که برای گفتن نداشته باشم خیره به دو چشم زیبای تو می شوم مگر بده این کار؟ نمی دونم چه تو وجودت داشتی که منو این طور روز به روز داری دیوانه ی خودت می کنی؛ و دوباره برگشت و به چشمان او خیره شد. این بار نگاه شیدا با نگاه او امیخته شد لبخند زیبایی زدند و با یک صدا بهم گفتند: «دوستت دارم» از روی صخره برخاست و سرش را روبه آسمان بالا گرفت قطرات باران که بر صورتش نازل می شدند با اشکش همراه شده و بر گونه اش سرازیر می شد. هر لحظه که می گذشت بارش باران شدت می یافت و پیکر او را خیس می نمود با قدم های اهسته و دلی پر از غم دریا را ترک گفت: باد سردی که به تن خیسش می خورد باعث می شد سرما را تا مغز استخوان حس کند، کلید را با دستان سرد و لرزان در قفل چرخاند و وارد خانه شد بدون آنکه به کسی چیزی بگوید یا حتی سلام کند وارد اتاقش شد و لباس خیس خود را عوض کرد دلش همانند آسمان گرفته بود و حوصله انجام دادن هیچ کاری را نداشت بر تخت دراز کشید و هر دو دستش را زیر سرش قرار داد و گریه را از اول سر داد، شیدا با سر وضع ارسته گلی را از گلهای تو باغ پارک چید و با قدم های اهسته از پشت سر علی به او نزدیک شد و گل را از پشت مقابل او گرفت، علی گل را از دست او گرفت بوئید و از جا برخاست؛ سلام عزیز جونم چرا این قدر دیر کردی داشتتم نگران می شدم؟ الهی قریبون این دلت بشم که زود نگرانم میشه، ببخشید عزیزم منتظر گذاشتم ولی حالا که امدم، علی بنظر شیدا همه چیز او بود چون او از همین دوران بچگی از داشتن پدر و مادر محروم بود و کسی را نداشت بهش محبت کند با آنکه با دو برادرش زندگی می کرد ولی در خانه هیچ احساس خوبی نداشت زیرا با دو زن برادرش میانه ی خوبی نداشت با آنکه کاری به کار کسی نداشت ولی او نا بودند که از شیدا خوششان نمی امد و مدام با او سر جنگ بودند شیدا موقعی احساس آرامش می کرد که وقتی با علی باشد، وقتی کنار او باشد احساس آرامش خاصی می کرد و گذر زمان را حس نمی کرد هر دو که در عالم رویاها می رفتند از ارزشهای همدیگر می می گفتند: می دونی دلم می خواد هر چه زودتر درسمان را تمام کنیم و من درباره ات با مادرم حرف می زدم و می امدم خواستگاریت و اون وقت که تو میشی مال من فقط برای من ان وقت دیگه نمی زارم کسی نازکتر از

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

گل بهت بگه و هر کی قصد ناراحتی ات را داشته باشد با من طرفه، شیدا خندید و چند قطره اشک بر گونه اش سرازیر شد خودش هم نمی دانست دلیل گریه اش چه بود ولی شاید چون از مهر پدر و مادرش محروم بوده و کسی جز علی را نداشت که بهش لطف و محبت کند می ترسید در یک لحظه ان همه را از دست بدهد نگران بود برادرش از رابطه اش با علی با خبر شوند و باعث جدائیشان باشند نگرانی و ترس همواره با او بود و هر روز که می گذشت دل بستگی شان نسبت به هم بیشتر و بیشتر می شد «بی خبر از تقدیر و سرنوشت، از روی تخت برخاست و پشت پنجره ایستاد هوا کاملا تاریک شده و همچنان باران در حال باریدن بود در پنجره را نیم باز کرد و قطرات باران بر صورتش نشست چشم خود را بست و بغضش را فرو خورد؛ مگه دیوانه شدی چرا زیر باران ایستادی؟ مریض میشی ها! علی لبخند زنان هر دو دست خود را تا آخر باز نمود و جواب داد نمی دونی چقدر عاشق زیر باران بودم تا حالا امتحان کردی چترت رو بنداز و بیا پیشم ببین چه احساسی بهت دست میده؟ شیدا خنده کنان چتر را بست و روی نیمکت قرار داد و کنار علی رفت، علی لبخنده تازه ای زد و پرسید چه احساسی داری الان؟ شیدا خندید و جواب داد احساس خیس شدن! او هر دو خندیدند، سپس علی صاف روبه او ایستاد و محوی تماشای او شد؛ علی این طوری نگاهم نکن خجالت می کشم! علی با الحنی آرام و دلنشین گفت: چکار کنم دست خودم نیست چون دوستت دارم، عاشقتم، دیوانتم، از کنار پنجره فاصله گرفت و اشکش را همراه قطرات باران با دست پاک نمود نمی دانست چکار کند در اتاق دور خود می چرخید و مانند مجنون آرام و قرار نداشت دوباره برگشت و روی تخت نشست؛ علی چرا ان قدر ناراحتی چیزی شده بخدا الان گریم می گیره لااقل بگو چی شده چند روزه که حال و روزت اینه و اصلا حالت خوب نیست یعنی داری منو تنبیه می کنی چون می خوام برم؟ اره چون تو فقط به فکر خودت هستی و اصلا به من فکر نمی کنی اصلا هیچ فکر کردی اگر تو بری من چکار کنم و بدون تو چه حالی خواهم داشت شیدا حالا همیشه نری؟ بخدا دوست ندارم بری نمی دونم چرا ولی دلم شور میزنه ...؟ دست خودم نیست باید برم خودم هم دوست ندارم برم ولی برادر ام اسرار دارند منو ببرند بهت قول میدم بعد از تعطیلات زود برگردم ولی تو این مدت که نیستی و همدیگر را نمی بینیم برای هم نامه می نویسیم و تلفنی با هم در ارتباط خواهیم ماند قول میدم هر هفته برات نامه بنویسم فقط باید قول بدی جواب نامه هام را بدی خواهش می کنم ناراحت نباش حالا بخند بخاطر من، نمی تونم شیدا حتی به یک لحظه جدائی از تو فکر کنم چه برسد به سه ماه خیلی برام سخت است تو این مدت که باهات آشنا شدم تا حالا این او این باری است که این قدر نگران توأم و احساس بدی دارم باور کن سخته جدا شدن از تو؛ بخدا می دونم برای من هم خیلی سخت است ولی تو میگی چکار کنم خیلی اسرار کردم که بمونم ولی نشد و کاری دیگه از دستم ساخته نیست؛ حالا تو یعنی تا این حد منو دوست داری که تحمل دوری از من را ندار؟! حالا فرض من مردم مگه تو نباید خودتو به نبودنم عادت کنی؟ تازه این اولین باری نیست که میخوام برم، این حرف را نزن شیدا درسته اولین بار نیست ولی همیشه زود برمی گشتی، دل من طاقت سه ماه دوری ات را ندارد سه سال از عمرم را به امید این

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

که به تو برسم را سپری کردم و هر روز که می گذشت علاقه ام نسبت به تو بیشتر می شد خودت فکر کن بعد از سه سال عشق به تو ممکن است دوری ات با من چکار کند من همیشه از خدا می خواستم و دعا کردم اگر خدا قسمت نکرد و به هم نرسیدیم من قبل از تو بمیرم چون واقعا طاقت دوری ات را ندارم اخه دوستت دارم می فهمی دوستت دارم «شیدا با بغض سنگین و چشمان پر از اشک: منم دوستت دارم و طاقت دوری از تو را ندارم وقتی به این که دیگر نمی تونم ببینمت فکر می کنم تمام وجودم آتش می گیرد منو دلم به رفتن نیست و می ترسم دیگه هیچ وقت نتونم ببینمت نمی دونم چرا این احساس را دارم ولی ازت خواهش می کنم در غیاب من ناراحت و غمگین نباش اگر واقعا منو دوست داری همین حالا بخند بخاطر من؛ علی سعی کرد لبخند بزند اما زود لبخند از لبش محو شد و بدون هیچ عکس العملی خیره به او شد انقدر به همدیگر خیره ماندن تا این که اشک هر دو جاری گشت، روز موعود فرا رسیده بود و خدا حافظی برای شیدا و علی دشوار بود علی همیشه بیادت هستم و فراموش نمی کنم و زود به زود بهت نامه میدم ناراحت نباش عزیزم! این چند کلمه را چنان با بغض و ناراحتی ادا کرد که هر دو گریشون گرفت ، بعد از رفتن شیدا علی تا پاسی از شب را بیرون بدون هدف پرسه می زد، اولین نامه که از طرف شیدا به دستش رسید چنان خوشحالش کرد که چندین بار ان را خواند،

** بنام پیوند دهنده

لبهاس ت **

بهونه ی قشنگ زندگی:اره منم همان دیوانه ی همیشگی تقدیم به کسی که شعاع محبتش همواره وجودم را گرم می کند و هرگز او را فراموش نمی کنم بنام اشک که آرام کننده دردهاست و پایان صداهاست در خلوت کوچه های شلوغ به دنبال کسی که وجودم از اوست و زندگی ام بخاطر اوست می گشتم؛ بعد از کلی دلتنگی سلام می کنم سلامی به گرمی خورشید امید وارم حالت خوب و سر حال باشد علی جان دستم به قلم بود ولی نمی دانستم چه باید بنویسم اما دوست دارم بدانی هنوز دوستت دارم و دلم برات خیلی خیلی تنگ شده خواهش می کنم برام از خودت بنویس دوست دار همیشگی ات شیدا به امید دیدار

علی بعد از خواندن نامه بلا فاصله مشغول نوشتن نامه ای برای شیدا شد.

** بنام یگانه خالق عشق من و تو

**

ای نامه ای که می روی به سویش ** * * * از جانب من ببوس رویش

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

شیدا جان سلام گرم و عاشقانه مرا از فرسنگ ها راه دور بپذیر انقدر دلم برات تنگ شده که دلم می خواست کبوتری بودم و شب و روز پرواز می کردم و می امدم روی پشت بام خانتون و تورا یک لحظه می دیدم و باز این همه راه را بال می زدم و بر می گشتم نمی دونم تو می دونی از همان لحظه ای که تو را دیدم تا حالا از فکر تو بیرون نرفتم تو اولین و آخرین عشق منی تمام لحظه های عمرمو دوست دارم با تو باشم نمی دونم تو چقدر منو دوست داری ولی بدان که من صد برابر بیشتر از تو دوستت دارم، خیلی دوستت دارم زود برگرد عاشق و دلباخته ات علی

و همان طور از طریق نامه بیشتر با هم در ارتباط بودند کم کم سه ماه تعطیلات روبه پایان بود و علی برای روزی که شیدا را ببیند لحظه شماری می کرد. شیدا در آخرین نامه اش نوشته بود.

*** بنام آنکه عشق را در دل نهاده ***

چشم انتظار من باش * تنها تو یار من باش * ای آخرین امیدم ای نازنین ترین یار * چشم انتظار من باش * من زنده ام به یادت * ای مهربون عاشق تنها به شوق دیدار * عاشق تر از همیشه ماندی در انتظارم * چون سایه لحظه لحظه تو بودی در کنارم * نامی دیگر بجز تو با قلبم آشنا نیست * یک لحظه خاطرت از خاطر من جدا نیست * در خاطرت نگه دار عهدی که با تو بستم * من که غرور خود را در پای تو شکستم * ای تو همیشه با من * من با تو هستم * بی تاب و بی قراره این قلب عاشق من * ای هم نفس چه زیبا با تو نفس کشیدن * عاشق تر از همیشه روز به تو رسیدن * سلام علی جان * من امروز خیلی خیلی خوشحالم؛ باورت همیشه چقدر خوشحالم آخر قرار است هفته ی آینده برگردم پیش خودت را برای استقبال از من آماده کن کلی حرف ناگفته دارم که می خوام به تو بگویم می دونی چی واسه ات هدیه اوردم می دونم که ازش خوشت خواهد آمد دو حلقه اوردم که روز نامزدیمان دست هم کنیم من که خیلی ازشان خوشم آمده امیدوارم تو هم خوشت بیاد نمی دونی تو این مدت که ندیدمت چقدر دلم برات تنگ شده و تشنه به دیدار تو هستم و اای نمی دونی الان که دارم این نامه را می نویسم چقدر دلم هوای دیدنت را دارد انقدر که دوست داشتم خودم به جای این تکه کاغذ به سویت پرواز می کردم و می امدم علی عزیزتر از جانم حتما همان جای همیشگی مان منتظرم باش چون تا برسم می ایتم به دیدنت؛ و به چیز رو همیشه بیاد داشته باش که «دوستت دارم؛ دوستت دارم دوستت دارم» و امروز که بهت فکر می کردم فهمیدم خیلی «دوستت دارم» و دلم می خواست الان کنار هم بودیم و دارم این حرفا را به خودت می گفتم: ولی خوب حالا اشکال ندارد این همه صبر کردیم چند روز دیگه روش، راستی از بابت نامه هائی که واسم فرستادی خیلی متشکرم بخدا خیلی ماهی، علی جان اگر قسمت نشد منو دوباره ببینی بازم بیادم باش و اگر مردم گاهی به سرخاکم بیا چون من از زیر خاک نیز می تونم گرمای عشقت را حس کنم تو این مدت که کنار هم نبودیم به همه چیز فکر کردم به گذشتان به ایندهمان بجز جدائی چون خوب می

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

دو نیم تو نمی زاری کسی مرا از تو جدا کند بجز یک چیز و آن هم مرگ، دوست ندارم تو را ناراحت کنم ولی از روزی که تو را ترک کردم تا امروز خیلی نگران و پریشان حالم امید وارم اتفاق ناگواری برای هیچکداممان رخ ندهد، علی عزیزتر از جانم خواهش می کنم مراقب خودت باش و نگذار اتفاقی برایت رخ دهد چون تو امانتی دست خودت هستی تا برگردم خیلی خوب بقیه حرفامو می زارم برای بعد دلم می خواست تمام حرفای دلم را برات بنویسم ولی اون وقت نامه ام شبیه یک کتاب میشه، منتظرم باش؛ عشق من دوست دارم! و بیشتر از همیشه عاشقت هستم مواظب خودت باش و غصه ی هیچی را نخور چون دنیا از اونیه که فکر می کنی خیلی بی ارزش است به امید دیدار، عاشق و دلباخته ات و دوست دار همیشه ات «شیدا»؟! علی بعد از خواندن نامه پریشان حال شد و دلهره یک لحظه او را رها نمی کرد بلاخره روز موعود رسید و علی بهترین لباس خود را تن کرد و به امید آمدن شیدا منتظر او شد اما هر چه انتظار کشید خبری از شیدا نبود، دلش به شور افتاد و نگرانی همواره با او بود تا غروب انتظار او را می کشید ولی باز هم خبری ازش نبود از انتظار خسته شد و با دلی اشفته برگشت خانه اما حال و حوصله چیزی را نداشت طرف پارچ آب رفت تا آب بنوشد اما همان که پارچ آب را بلند کرد از دستش افتاد و شکست خم شد تا تکه های شکسته را جمع کند اما مادرش مانع او شد علی آب نخورده با بی حوصلگی وارد اتاقش شد نمی دانست در آن لحظه چکار کند تا دلش آرام بگیرد و از کی سراغ شیدا را بگیرد به هر حالی که بود شب را به صبح رساند اما باز هر چه منتظر شیدا شد خبری از او نبود هنگام غروب بود و بی هدف در خیابان پرسه می زد دلش می خواست دلیل دیر کردنش را بداند اما هر بار به تلفن او تماس می گرفت خاموش بود و این بیشتر به نگرانی اش می افزود ولی ناامیدی را از خودش دور کرده بود در حالی که خدا خدا می کرد که این بار تلفنش خاموش نباشد شماره ی او را گرفت و با حقیقت تلخی که تمام هستی اش را بر هم شکست مواجه شد یکی از آشنا های شیدا که جواب می دهد به علی می گوید که در راه بازگشت بر اثر تصادف ماشین برادر شیدا به دره پرت می شود و همان لحظه شیدا از ماشین پرت می شود و جان می دهد اما بقیه جان سالم به در برده بودند، علی بعد از شنیدن این خبر تا حد دیوانگی رسید هنگام راه رفتن با خود حرف می زد و زار زار می گریست و اصلا خبر از حال خودش نداشت، با رفتن شیدا تمام خوشی هاش تمام ارزوهایش بر باد رفته بود وقتی به این که دیگر تا ابد نمی تواند او را ببیند فکر می کرد به گریه اش می افزود؛ هنگام خاک سپاری او در گوشه ای پنهان شده و همانند دو برادرش و شاید از آنها بیشتر اشک می ریخت کم کم که همه از سر خاک کنار رفتند اشک ریزان به قبر نزدیک شد و با دلی مملو از غم و غصه او را ملامت می کرد که چرا تنه اش گذاشت،* شبی بارانی سرد* مرا در غربت فردا رها کرد* دلم در حسرت دیدار او ماند* مرا چشم انتظار کوچه ها کرد* به من می گفت تنهائی غربت است * بین با غربتش با من چه ها کرد* تمام هستی ام بود و ندانست * که در قلبم چه اشوبی رها کرد * و هرگز شکستم را ندانست * اگر چه تا ته دنیا صدا کرد،* کار او این شده هر روز ساعت ها کنار قبر او می نشست و می گریست و با او درد دل می کرد مدتی گذشت و علی دیگر آن علی قبلی نبود

خیلی غمگین کم حرف و افسرده و گوشه گیر شده بود و همیشه اشک دور چشمش جمع شده بود، و اگر یکی از خانواده اش دلیل ناراحتی اش را می پرسید با خشم و پرخاشگری او مواجه می شد همیشه تو خودش و در اتاقش تنها نشسته و اهنگ های غمگین گوش می داد و گاهی از شدت دلتنگی در خلوت خود می گریست؛ دنیا بعد از شیدا برایش ارزشی نداشت و بنظرش همه چیز و همه جا تار و تاریک بود و هیچ کس نمی توانست آن را برایش روشن و نورانی کند، مانند همیشه در اتاقش نشسته و ضبط را روشن و کمی صدای آن را بلند کرده بود، برادرش ارش که در حال مکالمه با تلفن بود صدای ضبط کلافه اش کرد با خشم و عصبانیت صدا زد علی صدای این ضبط لعنتی رو به کمی کم کن و گر نه بخدا میام خاموشش می کنم! علی با بی اعتنائی شانه اش را بالا انداخت نگاهش که طرف در افتاد ارش را کنار چارچوب در دید با حالتی گرفته رو به او کرد و گفت: چکار به ضبطم داری تو می خواهی با تلفن حرف بزنی برو به جای دیگه چرا همه اش گیر دادی به من؛ از صبح تا شب تو پای تلفن نشستی پس من کی می تونم به نفس راحتی بکشم؟ صبح تو و شب شادی خانم، نه صداشو کم می کنم نه می زارم خاموش کنی حرف دیگه ای داری بفرما؟ ای بابا عجب گیری افتادم! ارش با مکث گفت: نه عزیز من اختیار داری چه حرفی من غلط بکنم حرف بزنی اصلا بیا منو بزنی رو در و استی نکن چرا ایستادی بیا دیگه ته دلت نمونه؟! اسپس گوشه را به گوشش نزدیک برد و گفت: الو رو بیا هنوز پشت خطی الو... الو... اسپس نگاه تندی به علی انداخت علی که به نظر می رسید از گفتار خودش شرمنده شده سرش و را پایین انداخته، ارش سری از روی تأسف جنباند و وارد اتاقش شد. علی که ناراحت بود با عصبانیت ضبط را خاموش کرد و خود را روی تخت انداخت و به فکر فرو رفت و قطره اشکی از طرف گوشه ی چشمش بیرون چکید، در این هنگام صدای مادرش را شنید که چند بار او و ارش را صدا می زد، ارش، علی، مادر کجاید؟ چرا خونه این قدر سوت و کوره کجا رفتید؟ علی که دلش نمی خواست از اتاق بیرون برود همان طور سر جاش ماند و جوابی نداد، ارش از اتاقش بیرون آمد و با حالتی گرفته سلام کرد، «سلام مامان» سلام پسر من پس علی کو؟ خونه نیست! ارش که قصد بیرون رفتن را داشت سمت در رفت و با سر طرف اتاق علی اشاره کرد و با صدائی ملایم جواب داد طبق معمول تو اتاقش است مامان من دارم میرم بیرون کاری نداری؟ خدا حافظ. «خدا حافظ پسر من» هنگام بیرون رفتن با پدرش برخورد به او سلام کرد و به راهش دامه داد، مادر علی در اتاق علی را به آرامی زد و باز نمود سرکی تو اتاق کشید و با خوش روئی گفت: پسر گلم چکار می کنه مگه صدای مادرت را نشنیدی چرا جواب ندادی؟ علی رو از مادرش گرفت و اشکش را پاک نمود تا مادرش متوجه آن نشود لبخند تلخی زد و گفت: معذرت می خوام به خورده حالم خوب نیست؛ مادرش با دقت بهش نگاه کرد و پرسید خدا بد نده مادر چیزی شده چرا این قدر ناراحتی نکنند بازم با برادرت حرفت شده؟ علی از جا برخاست و جواب داد نه چیزی نشده! پس چرا این قدر گرفته ای ارش را دیدم وقتی می رفت بیرون ناراحت بود باز هم سر صدای ضبط حرفتون شده نه؟ علی سرش را پایین انداخت و گفت: خب من تقصیری ندارم هر بار خواستم به چیزی گوش بدم صدای همه در میاد اخه من باید چکار

کنم سپس رو به مادرش کرد و ادامه داد شما هم که به من اجازه نمیدی برم بیرون حتی نمی تونم با دوستانم باشم خونه که بنشینم اجازه ندارم هر کاری دلم بخواد انجام بدم آخر کجا رو دارم که برم اصلا از این به بعد مثل مجسمه می ایستم یک جا و هیچ حرکتی نمی کنم تا دل همه خنک بشه اصلا من می دونم شما ارش را بیشتر از من دوست دارید و حتی طاقت ندارید او را ناراحت ببینید بخاطر همین کسی کاری به کار او ندارد فقط همه اش گیر دادین به من بدبخت الهی که من گم گور بشم تا همتون از دستم راحت شید، و همان طور یه بند حرف می زد و به مادرش اجازه نمی داد چیزی بگوید از پس که ناراحت بود داشت ناراحتی اش را سر مادرش خالی می کرد؛ مادرش بدون آنکه چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت و علی در را قفل کرد لحظاتی بعد صدای شکستن چیزی از تو اتاق علی به گوش رسید مادرش خواست برود ببیند چی بود که شکست اما پدر علی مانع او شد و گفت: ولش کن بزار تنها بماند فعلا خیلی ناراحته، از حق نگذیریم تو و بچه ها خیلی بهش گیر دادین مگه نمی بینید این چند روزه حالش خوب نیست، مادر علی نفس خود را در سینه حبس کرد و گفت: وا ندیدی مگه حتی فرصت نداد چیزی بگم تو که هم چیزی بهش نمیگی این چند روزه خیلی تند خوش شده بخاطر همین هم با خواهر و برادرش همش جرو بحث دارد تازه من اصلا کی جلوش را گرفتم و نذاشتم بره بیرون یعنی این بده بهش میگویم به درسش برسه اصلا این حرفا نیست علی این روزها یه چیزش هست ولی نمی دونم چشمه به کسی که چیزی نمیگه، پدر علی خنده ای کرد و گفت: حالا چرا این قدر ناراحت شدی طفلک از روی ناراحتی یه چیزی گفت: تو به دل نگیر؛ علی پسر عاقلی است فعلا بزار به حال خودش باشد هر وقت اروم شد خودم باهش حرف می زنم، و می بینم دردش چیه؟ مکتی کرد سپس ادامه داد خوب حالا همیشه یه زحمت بهت بدم زهرا خانم؟ زهرا با تبسم، لوس نشو احمد بگو زحمتی نیست! احمد با لحن ملایم، یه استکان چای اگر لطف کنی به ما بدی خیلی می چسبه الان قربون دست: زهرا طرف اشپزخانه رفت و گفت: چشم حتما، علی در حالی که کاپشنش را می پوشید از اتاق آمد بیرون و با صدائی گرفته روبه پدر و مادرش گفت: من دارم میرم بیرون کاری با من ندارید؟ زهرا درحالی که سینی چای را روی میز قرار می داد خواست چیزی بگوید اما احمد مانع او شد و گفت: برو بابا جون سلامت، علی خدا حافظی کرد و رفت احمد استکان چای اش را برداشت و روبه زهرا ادامه داد لابد خواستی بهش توصیه کنی که دیر نکند و قبل از تاریک شدن هوا برگردد، زهرا لبخندی زد و جواب داد خوب مگه بده نگران پسر من باشم؟ من نگفتم بده ولی مگه متوجه نیستی علی دوست ندارد این قدر بهش توجه داشته باشی چون فکر می کند تو هنوز اونو به چشم یه بچه کوچک می بینی اون می خواد احساس کند بزرگ شده و دوست ندارد کسی حتی پدر و مادرش بهش امر و نهی کند یه مدت بزار به حال خودش باشد، زهرا حالتی به ابروهای خوش فرم و حالتش داد و گفت: این که میگی درست ولی مگه متوجه حال و روزش نشدی علی خیلی عوض شده من نگرانم هستم می ترسم بلائی سرش بیاد؛ میدونم متوجه همه چیز هم هستم ولی نمیشه تو هر مشکلی که برایش پیش بیاد ما کمکش کنیم بزار خودش از پس مشکلاتش بر بیاد نگران نباش چیزیش نمیشه من هواشو دارم! زهرا

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

لبخندی زد و چیزی نه گفت: در سکوت مطبوعی مشغول خوردن چای شدند، سلام، سلام به بهترین بابا و مامان دنیا.. به به چه شاعرانه تو سکوت دلنشین هر دو مثل دو عاشق گرم صحبت هستند نکند مزاحم شدم؟ این صدای شادی خواهر علی بود که به محض ورودش با روئی خندان گفت: بعد بوسه ای بر دست پدر و سپس مادرش نواخت و ادامه داد اجازه هست به جمع شاعرانه و دو نفریتون بییوندم؟ احمد وزهرا به حرفای شیرین دخترشان خندیدند و زهرا ادامه داد از دست تو شادی دست از این کارات بر نمی داری، بیا بشین الهی که همیشه لب تو خندودن باشد، شادی خنده ای کرد و گفت: قربون دهنتم مامان سپس کمی گوشش را تیز کرد و ادامه داد چیه ارش و علی بازم با هم حرفشون شده صدای ترانه نمیداد؟ یا این که علی خونه نیست! براش یه سی دی اوردم خیلی وقته قولش را بهش داده بودم: زهرا از جابر خاست و جواب داد علی تازه رفت بیرون؛ برو لباسات رو عوض کن اگر گرسنه ای بیا تا یه چیزی برات بزارم بخوری؛ علی بعد از کمی بی هدف قدم زدن تصمیم گرفت برود سری به دوستش مرتض سری بزند، مرتض که وسط بازار بوتیک لباس فروشی داشت سرگرم رسیدگی به مشتری بود وقتی علی وارد مغازه شد متوجه او شد اما اعتنائی نکرد و همان طور با مشتری گرم بود علی نیز گوشه ای گز کرد تا مشتریا مغازه را ترک کردند؛ با مرتض دست داد و سلام و احوال پرسید نمود؛ مرتض با روئی خندان روبه او گفت: به به علی خان تو کجا اینجا کجا از این طرفا بابا راه گم کردی پارسال دوست امروز آشنا چه عجب یادی از ما هم کردی کلبه ی حقیر ما را با قدمت منور کردی بی معرفت این همه مدت به خودت زحمت ندادی یه احوال پرسید از رفیقت بکنی تو دیگه چه جور دوستی هستی؟! سپس به چهره غمگین و رنگ پریده علی با دقت نگاه کرد و پرسید مرد حسابی با خودت چکار کردی؟ هر کی تو را نمی شناسد فکر می کنه خدای نکرده عزاداری چیشده علی چرا ماتم گرفتی! تو که از همه ی ما خوش تیپ و خوش پوش تر بودی حالا چرا این قدر شلخته ملخته ای؟ قیافه اش رو نگاه کن با این ریش عین پیر مردها شده باور کن این اولین باره تو را این طوری می بینم خدا بداد اون دختره بدبخت برسه که چی داره از دست تو و این قیافه ات می کشه خدا می داند، علی به مرتض خیره شد و انگار داغش تازه شده و اشک در چشمش جمع شد؛ مرتض با دلپهره و دلواپسی پرسید علی چیشده چرا چیزی نمیگی اتفاقی برای کسی افتاده بابا تو که منو نصف عمر کردی حرف بزن ببینم؟! علی سرش را روی شانه ی مرتض قرار داد و گریه کرد مرتض که نگران شده بود سعی کرد او را آرام کند و گفت: ای بابا علی جان بخدا نگرانم کردی لااقل یه چیزی بگو حالا چرا گریه می کنی زشته مردم می بینن اروم باش لطفا! اصلا این طوری نمیشه بیا بریم بیرون باید بگی چیشده سپس در مغازه اش را بست و همراه علی وارد یک کافی شاپ که همان نزدیکی ها بود شد علی بعد از آنکه کمی آرام شد جریان را برای مرتض با هزار تا اه... و ناله تعریف کرد و گریه را از اول سر داد دلش خیلی گرفته بود و نمی توانست جلوی ریزش اشکش را بگیرد، و با شنیدن اهنگی که با صدای ملایم از زنده یاد مرتض پاشائی در حال بخش بود به گریه اش می افزود «تو رفتی و شب تاریکی و خاموش تب بغضی منو گرفت در اغوش تو رفتی و تمام لحظه ها رو به یاد عشق تو کردم

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

فراموش تو نیستی لحظه ها را غم گرفته تن ثانیه رو ماتم گرفته تو نیستی و تمام خندهامو شب گریون امد ازم گرفته خدا می بینه اشک ادما رو خودش داره حساب لحظه ها رو خدا می دونه بی تو چی کشیدم خدا می شنوه بغض بی صدا رو تو رفتی شب تاریکی و خاموش تب یغض منو گرفت در اغوش.....«مرتض که متأثر شده و گریه اش گرفته بود در حالی او را دلداری می داد بغضش را فرو خورد و گفت: علی قوی باش عزیز من مرد که به این زودی ها خودش را نمی بازه شاید بیشتر از این عمر به دنیا نداشت این خواست خدا بوده مرد باش مرد که گریه نمی کنه باور کن با اشکت باعث عذاب اون می شوی منو ببخش من باعث شدم به یادش بیفتی: علی با لحن غمگین و آرام گفت: یاد شیدا هیچ وقت از یادم دور نبود اون همیشه تو قلب من بود و می ماند؛ چقدر ازم می خواست خودم را به نبودنش عادت کنم انگار می دانست دیگه اونو نخواهم دید ای کاش می دانستم قراره این اتفاق شوم براش بیفته اون وقت نمی زاشتم بره و گریه امانش نداد چند قطره اشک از چشم مرتض بر گونه اش چکید لبخند تلخی زد و گفت: مرد حسابی گریه نکن اشک منو در آوردی پاشو بریم بیرون قدم بزنیم این طوری که خودتو از بین می بری پاشو و هر دو از انجا بیرون رفتند، سر سفره شام علی سرش را پایین انداخته و با قاشق به غذاش بازی می کرد شادی به او نگاه کرد و با شوخی و شیطنت گفت: چیه علی خان شام امشب باب میلتن نیست چرا با غذات ور میری بگو تا به چیز دیگه برم برات بیارم چی میل داری؟ علی که حال و حوصله شوخی را نداشت زیر چشمی به او نگاه کرد و چیزی نه گفت: شادی که متوجه حال گرفته ی او شده با ایما و اشاره از مادرش پرسید که علی چش است؟ مادرش نیز با اشاره به او فهماند فعلا در این باره چیزی نگوید اما شاید که کنجکاو بود تا جربان را بداند روبه علی پرسید علی چی شده چرا اینقدر حالت گرفته است چرا غذات رو نمی خوری؟! علی نگاهی به او انداخت و بدون آنکه چیزی بگوید از جابرخواست و طرف اتاقش رفت احمد دست از خوردن کشید و روبه ارش و شادی گفت: بابا جان یه خورده دست از سر علی بردارید و کاری به کارش نداشته باشید بزارید وقتی تو خونه باشی هر چه دلش بخواد انجام بده اگر مشکل شما صدای بلند ضبطش است سعی کنید تحمل داشته باشید و اینقدر باهوش سر لج نباشید ارش حالتی به ابروهایش داد و گفت ولی بابا مسئله فقط ضبط اون نیست اصلا این چند روزه علی خیلی: احمد که قصد برخاستن داشت دادمه داد می دونم بابا جون خیلی تند خو شده فعلا یه چند وقت به حال خودش بزارینش تا ببینم مشکل اصلیش چی هست، شادی بعد از آنکه به مادرش در کار اشپزخانه کمک کرد رفت تا سری به علی بزند چون دلش نمی امد او را ناراحت ببیند ظربه ای ملایم به در نواخت و رفت داخل علی دراز کشیده بود و هر دو دستش را زیر سرش قرار داده نگاه گذرا به شادی انداخت و به رو به رو چشم دوخت شادی به اتاق بهم ریخته و ضبط شکسته نگاهی انداخت و با لحنی آرام گفت: علی چرا ضبطت رو شکستی بار اولت که نیست با ارش حرفت میشه علی چرا تو این قدر عوض شدی چرا همه اش غمگین و ناراحتی و بیشتر وقت خودتو در تنهائی می گذرونی چند بار خواستم ازت یه چیزی رو بپرسم اما گفتم: شاید دوست نداشته باشی به کسی بگی ولی چند روز پیش وقتی داشتم اتاقت را مرتب می کردم

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

نامه ها را دیدم و از روی کنجکاوی یکیشون را خواندم یعنی تو بخاطر این که اون سفر رفته این قدر ناراحتی! علی همچنان سکوت اختیار کرده و بغض گلوش را می فشرد نگاهی به شادی انداخت و اشک در چشمش حلقه زد نمی دانست چه جوابی باید به شادی می داد ایا می گفت اون به سفر ابدی رفته سفری که از ان باز نخواهد گشت یا درد دلش را می گفت: اما اگر می گفت چه فایده ی داشت در همان فکر بود که نتوانست جلوی ریزش اشکش را بگیرد شادی با دیدن اشک او دلش به درد آمد کنار او نشست و با لحنی آرام و دلسوزانه پرسید چرا گریه می کنی چیزی ناراحت کننده ای گفتیم؟! علی بلند شد سر جاش نشست زانوهاش را در بغل گرفت چند بار اشکش را پاک نمود اما فایده ای نداشت و همچنان اشک او جاری بود اه... سوز ناکی کشید و گفت: کاش ناراحتی من از تو یا ارش بود کاش از همه بود اما نیست شادی نمی دونم چکار کنم وقتی بهش فکر می کنم تمام وجودم آتش می گیرد مانده ام بدون اون چکار کنم! روزی که باهاش آشنا شدم فکر نمی کردم دوریش اینقدر عذابم دهد اونو با تمام وجودم دوست داشتم عشق من نسبت به ون پاک پاک بود پس چرا تنهام گذاشت من نمی خواستم قصه ی عشق لیلی و مجنون یا شیرین و فرهاد را داشته باشم می خواستم فقط خودمان باشیم همین پس چرا نصیب من نشد؟! و گریه امانش را برید شادی که تحمل دیدن اشک برادرش را نداشت در حالی که گریه اش گرفته بود گفت: علی یعنی تو این قدر دوستش داری که داری واسه اش گریه می کنی؟! خوب مگه کجا رفت برو دنبالش تا باور کند چقدر دوستش داری عشقت را ثابت کن ولی این طور که تو نامه نوشته بود اون هم تو را دوست دارد پس چی باعث جدائیتون شده؟! علی با بغض و اشک همچنان جاری با لحنی غمگین گفت: «مرگ» دل شادی از شنیدن این کلمه به درد آمد و اشک از هر دو چشمش بر گونه اش سرازیر شد و علی تمام جریان را برای او بازگو کرد و با مکث به نقطه ای نا معلوم خیره ماند شادی بعد از شنیدن حرفای علی بسیار متأثر شده بود و نتوانست جلوی ریزش اشکش را بگیرد با دلی پر از غم به علی شبخیر گفت و از اتاق خارج شد علی بعد از رفتن شادی دوباره دراز کشید و به یاد شیدا بی صدا اشکش جاری گشت

چشم من با رفتنت دریا شد خنده بر لبهای من رویا شد

بی تو من از زندگی خسته ام همچون مرغ بال و پر شکسته ام

هنگام ظهر بود که علی از خواب بیدار شد و احساس کسالت می کرد رفت دوش گرفت و ان طور که معلوم کسی تو خانه نبود، در اتاقش را باز کرد و خواست بیرون برود که صدای دریافت پیام موبایلش به گوش رسید برگشت و ان را براشت پیام از طرف مرتض برای خنداندن او بود «جوک جدید نداری؟! عکست رو بده یه کمی بخندیم» زیر لب خنده ای کرد و از اتاق خارج شد حوصله اش سر رفته بود با مکث روی مبل نشست و تلویزیون را روشن کرد لحظاتی بعد ارش با دست پر از خرید وارد خانه شد و صدا زد کسی نیست بیاد کمکم شادی مامان؟! علی از پشت شانه به ارش نگاهی گذرا انداخت و با بی اعتنائی مشغول عوض کردن کانال تلویزیون شد ارش که متوجه او شد بعد از آنکه بار تو

دستش را در اشپزخانه روی میز قرار داد روبه علی با تندی گفت: کری یا کوری چرا نیامدی کمکم؟ علی نجوا کنان گفت: به من چه ارش کنترول را از دست علی کشید و گفت هوی با توأم چرا نیامدی کمکم؟ علی از جابرخواست و با صدای آرام گفت: استغفر الله ارش دست از سرم بردار اصلا حوصله ات را ندارم. ارش پوز خند زد و گفت: نه بابا می بینم روت هم که باز شده تو واقعا چه فکر کردی ها که هر کی کوچک ترین کلمه ای که به تو بگه مثل دیوانه ها می پری روش فکر کردی کسی نیست که حریفت بشه، علی کمی به اعصاب خود مصلط شد و در حالی که سعی داشت خون سردیشو حفظ کند با لحنی نسبتا آرام گفت: ارش کنترول رو بده و پی شر نباش حالا این که ظبط نیست کنترول رو بده و تمومش کن گفتم حوصله ندارم، ارش با تمصخر گفت: اگر ندم چی میشه مثلا میری شکایت منو پیش مامان و بابا می کنی تا بابا بیاد با نصیحت کردن ما بگه دست از سر این علی بدبخت روانی بردارید، و با صدای بلند خندید علی نگاه نتدی به ارش انداخت و با خشم گفت: ارش تو چرا هر وقت دیدی کسی خونه نیست قصد اذیت کردنم را داری خواستی کسی بیاد کمکت کسی نبود مگه ندیدی می خواستی چیزی نمی آوردی به من چه ای بابا عجب گیری کردم این بار حرفاتو نشنیده می گیرم اما دفعه ی بعد مواظب حرف زدنت باش ارش دست به سینه کرد و با قیافه ای حق بجانب گفت: وگر نباشم چی؟ علی در حالی که قصد بیرون رفتن را داشت روبه ارش گفت: من می دونم ازم بدت میاد این را قیافه ات داره داد می زند اما برای اینکه از دستم برای همیشه راحت بشی دعا کن بلائی سرم بیاد بگو انشاءالله؛ ناخود آگاه از دهن ارش در آمد و در ادامه حرف علی گفت: انشاءالله، علی لحظه ای ایستاد و ارش را با نگاه غمگین و اندوه بار نگریست و از خانه خارج شد. تمام وجودش از شنیدن آخرین جمله ی ارش آتش گرفته بود فکر نمی کرد ارش دلش بیاد او را اینقدر ناراحت کند اما شاید بازم از دست ارش ناراحت نبود و تمام ناراحتی اش از دست سرنوشت بود هوا ابری و گواهی بارش می داد و باد سردی در حال وزیدن بود معمولا این وقت روز کوچه و خیابان ها پررفت و آمد بود اما به دلیل شدت سرما فقط چند راه گذر به چشم می خوردند دلش گرفته و هوای دیدن شیدا را داشت دلش می خواست اکنون با او بود و با او از روزهای سختی که براو در حال گذر بودند صحبت می کرد و درد دلش را به او می گفت: اما هیچ کدام خواسته اش ممکن نبود همان طور بی هدف راه می رفت رفت و رفت تا سر از قبرستان در آورد، سلام شیدا من امدم صدامو می شنوی ببین با رفتنت بامن چکار کردی شب و روزم شده یکی تو ستاره ی شبهای تارم بودی و رفتی دیدی بی ستاره ماندم منو ببخش دوست ندارم ناراحتت کنم فقط امدم یه کمی با تو درد دل کنم امدم تا تو تنها نباشی امدم تا یه کمی از تنهایی در یبای می دونم تنهایی تو را هم عذاب می دهد بخاطر همین امدم برات یه قصه تعریف کنم قصه ی یک دختر که فرشته عمر من بود و با او مانند یک خواب چند روزه عمر را کنارش به خوشبختی گذراندم شیدا تو رویای جوانی ام و عشق من بودی! ولحظاتی را به حال خود گریست کم کم بارش برف شروع شد از جابرخواست و احساس ضعف شدیدی کرد بغض خود را به سختی فرو خورد و با ناله گفت: منو ببخش عزیز جونم که تو را تو این سرما و تو این جای وحشت ناک تنها می زارم ولی بهت قول میدم

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

بازم میام و بهت سر می زنم چند قدم جلو رفت و برگشت از پشت شانۀ با چشم پر از اشک به قبر که کم کم زیر برف پنهان میشد نگاهی انداخت و از آنجا خارج شد در راه احساس درد شدیدی در ناحیه سمت چپ پهلوی اش کرد محل درد را کمی با دست فشار داد و کنار مغازه ای که این حوالی بود ایستاد تا کمی دردش آرام شود از شدت درد نفسش به شمار افتاد و به سختی نفس می کشید. صاحب مغازه که پیر مرد مهربانی و خوش برخورد بود وقتی رنگ پریده ی او را دید از مغازه بیرون آمد و با لحنی مهربان روبه علی پرسید تو حالت خوبه پسرم؟ علی درد کشان جواب داد خوبم پدر جان چیزی نیست! پیر مرد با دقت به او نگاه کرد و گفت: ولی ظاهرت این طوری نمیگه غریبه ای تا حالا این اطراف ندیدمت؟ علی که احساس می کرد دردش شدت یافته از شدت درد ابروهایش را بر هم کشید و به دیوار تکیه داد. پیر مرد صندلی آورد و علی را روی آن نشاند و گفت: هوا خیلی سرد شده این موقع روز اینجا چکار می کنی؟ عزیز ی زیر این خاک ها داری؟ علی بازم چیزی نه گفت فقط با چشمان خیسش پیر مرد را نگاه می کرد برف همه جا را سفید پوش کرده بود و هر لحظه که می گذشت بارش شدت می یافت پیر مرد که نگران حال علی شده بود گفت تلفن دارم می خوام زنگ بزنی به خانواده ات تا بیان دنبالت علی تشکر کرد و گفت ممنون پدر جان راهم زیاد دور نیست خودم میرم لطف کردی و در حالی که وانمود می کرد حالش خوب است از جا برخاست و از پیر مرد خداحافظی کرد و به راهش ادامه داد. درد مانند خوره به جانش افتاده بود از شدت درد عرق سردی بر پیشانی اش نشست و چشمانش سیاهی می رفت گیج شده بود و نمی دانست کجا داشت می رفت چشمش سیاهی رفت و به یه چیزی برخورد. زهرا با نگرانی آن طرف و این طرف می رفت و آرام و قرار نداشت و هر بار یه چیزی به ارش می گفت: می دونم خونه که نبودم باز هم با هم حرفتون شده که گذاشته رفته بیرون مگه دیشب پدرت چی بهتون گفته بود اخ از دست تو ای کاش پام می شکست و نمی رفتم بیرون معلوم نیست کجا رفته که حتی دوستاش ازش بی خبرند ای خدا چکار کنم نزدیک غروب و خبری ازش نشده یعنی کجا رفته خدایا کجا برم دنبالش بگردم! ان را گفت و پا درون حیاط گذاشت شادی که سعی داشت مادرش را آرام کند گفت: آخر مامان جون قربونت برم عزیزمن علی بچه نیست که اینقدر نگرانشی هر جا باشد الان بر می گرده پاشو بریم داخل هوا سرده سرما می خوری و به دنبال حرفش وارد سالن شد و روبه ارش که با بی خیالی مشغول تخمه خوردن بود گفت: تو دیگه چه جور برادری هستی چرا نمیری ببینی علی کجا رفته مگه نمی بینی مامان چقدر ناراحت و نگران است راضی هم نمیشه بیاد داخل الان سرما می خوره اخه تو چطوری می تونی این قدر بی خیال باشی من که می دونم صبح یه چیزی بهش گفتم! اگر به بابا نه گفتم حالا می بینی، در این هنگام صدای پدرش را شنید که خطاب به زهرا می گفت: چرا بیرون نشست می مگه نمی بینی هوا خیلی سرده؟ زهرا با لحنی ملایم جواب داد منتظر علی هستم! احمد سری تکان داد و گفت: بازم این پسره رفت بیرون و تو نگرانش شدی پاشو بریم داخل تا سرما نخوردی خوب به تلفنش زنگ بزنی؟ شادی آمد بیرون و جواب داد همراهش نیست تو خونه جا گذاشته، احمد نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: ساعت نزدیک

شش است کی رفت بیرون؟ زهرا جواب داد ساعت یازده برگشتم خونه نبود احمد نفس عمیقی کشید و سراغ ارش را گرفت؛ شادی ارش را صدا زد و گفت: بیا بابا کارت دارد. ارش با اخم از جابر خاست و با صدای آرام گفت: لعنت به علی که نمی زاره یک لحظه آرام و قرار داشته باشیم بود و نبودنش برام درد سره مرده شورش را ببرن با این بیرون رفتناش سپس روبه پدرش ایستاد، بله بابا؟ پدرش مکثی کرد و گفت: بیا برو بیرون ببین برادرت کجا رفته شاید سر کوچه دیدیش! ارش با اخم ابروهایش را بر هم کشید و گفت: خب بابا جون اگر سر کوچه باشد خودش میاد دیگه من الان کجا برم دنبالش بگردم؟ و همان طور که قور می زد پالطو اش را برداشت و با تمصخر ادامه اگر من هم دیر کردم شادی رو بفرستید دنبالم. کسی که با علی برخورد کرده بود دختر جوان فوق العاده زیبا که خود را از شدت سرما خوب پوشانه بود با پالطو طلائی کلاه هم رنگ پالطو دستکش و چکمه بلند مشکی موهای بلند قهوه ای اش که از زیر کلاه بر شانه هاش مانند ابشار ریخته او را زیبا تر جلوه می داد بعد از آنکه شانه به شانه با علی برخورد علی از شدت ضعف و دردی که داشت نقش بر زمین شد دخترک جوان به او کمک کرد تا از جا برخیزد چون او را در این حال دید اسرار کرد تا او را با ماشینش برساند خانه علی که در این حالش حریف او نشد پذیرفت و با کمک او سوار ماشین شد دختر جوان در حین رانندگی که متوجه حال علی بود با لحنی آرام گفت: این طور که پیداست حالت خوب نیست اجازه بده ببرمت بیمارستان: علی تشکر کرد و گفت: شما لطف داری لطفا سر همین خیابان نگه دارید شرمنده به شما زحمت دادم خانم؛ دختره خنده ی ملیحی کرد و گفت: من دوشیزه هلن هستم اما خوب خانمی که گفتم خوب بود خوشم امد اگر بخوای تا دم در خانه می رسونمت مشکلی نیست؟ علی آماده ی پیاده شدن شد با صدائی آرام گفت: ممنون تا این جا خیلی زحمت کشیدید ولی انگار خدا شما را سر راهم قرار داده با این حالی که داشتم نمی دونستم چکار کنم لبخندی زد و ادامه داد نمی دونم چطور شد که راهم را گم کردم بازم متشکرم» هلن با ان چشمان عسلی اش علی را صاف نگاه کرد و با لبخند دوستداشتنی گفت: اختیار داری کار نیک انجام دادن که نیاز به تشکر ندارد. علی لحظه ای به ان همه زیبایی دل ربه او خیره ماند و درد خود را از یاد برد تا به خودش امد دید که دور شدن او را تماشا می کرد با گامهای آرام و اهسته وارد فرج کوچه شد از دور ارش او را دید وقتی به او نزدیک شد با لحن تند گفت: بیا اقا با بی خیالی دارد تو کوچه پس کوچه ها پرسه می زنی و مادرش از نگرانی و غصه دارد دق می کند کجا بودی مرده شور این قیافه ات را ببرند؟ علی با بی اعتنائی از کنار او رد شد و سعی نمود وقتی وارد خانه شود درد خود را از دیده همه پنهان کند اما موفق نشد چند قدم نرسیده به در خانه نقش بر زمین شد. که بلا فاصله با کمک شخصی از جا برخاست و به اطراف نگاه جستجوگرانه ای انداخت کسی نبود جز یه نور سفیدی که در حال دور شدن از او بود دنبال او دوید، دوید، دوید؛ تا به یه سبز زاری رسید به هر سو که نگاه می کرد پر از گل سبزه و درخت بود با تعجب چند قدم جلو رفت با رو د خانه ای و ابشار مواجه شد همان طور با نگاه دنبال ان چه که دیده بود می گشت خم شد تا کمی اب از رود خانه بخورد که سایه ای از پشت سرش در اب نمایان شد بلا فاصله برگشت و به

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

پشت سرش نگاه کرد اما باز هم کسی را ندید به درختی تکیه داد و چشم خود را بست که صدائی را شنید خطاب به او می گفت: دنبال من می گشتی؟ علی چشم خود را گشود و دنبال صدا رفت که با دختری فوق العاده زیبا مواجه شد تا او را دید زبانش بند آمد و نتوانست چیزی بگوید دختره با لباس سفید و چشمان درشت با موهای باز مشکی رو به علی ایستاده بود و لبخند می زد با صدائی بسیار آرام و دلنشین گفت: «چقدر فرق کردی تو اون علی که می خواستم نیستی؟ علی چرا این قدر خودت را عذاب میدی ببین من کجا دارم زندگی می کنم زندگی برای من تمام نشده ادامه ی زندگی ام اینجاست اما بدون تو ولی ناراحت نیستم چون تو همیشه می امدی به دیدنم اما وقتی تو را این قدر ناراحت می دیدم منم ناراحت میشدم علی جان ازت خواهش می کنم خودتو این قدر عذاب نده دست رو بده به من بیا بپرمت یه جائی رو نشونت بدم که زندگی تو هنوز ادامه دارد و باید به زندگی ات ادامه بدی.» سپس دست علی را گرفت و با خود برد و پشت دری که از گل و سبزهها ساخته شده بود ایستاد و ادامه داد ببین پشت این در یکی هست که دارد انتظارت را می کشد زیاد منتظرش نزار برو پیشش و بدان من همیشه ازت راضی هستم اگر هنوز دوستم داری برو و به پشت سرت نگاه نکن چون جز درد و غم چیزی نخواهی دید برو علی برومن نیامدم دنبالت تا با خودم ببرمت امدم بگم زندگی تو با رفتن من تمام نشده و هنوز ادامه دارد برو و بدان همیشه برات ارزوی خوشبختی می کنم برو و نگذار بیشتر از این منتظر بماند؟ سپس به آرامی دست علی را رها کرد و از او دور شد. «علی خواست دنبال او برود اما انگار چیزی پای او را محکم گرفته بود سر جاش میخکوب شد و فقط دور شدن او را تماشا می کرد با بغض زیر لب نجوا کرد شیدا نرو شیدا برگرد من خیلی بهت محتاجم من جز تو کسی را نمی خوام! وقتی به آرامی چشم خود را گشود حس کرد دردش کمی بهبود یافته به اطراف نگاه جستجوگرانه ای انداخت کسی کنارش نبود خواست از جا برخیزد دستش را بلند کرد و درد سوزش سوزن صرم را حس کرد به بالای سرش نگاه کرد و دید که صرم قطره قطره داشت وارد بدنش می شود. چشمش را بست و به خوابی که دیده بود اندشید و اشک از گوشه چشمش جاری شد. لحظاتی بعد در باز شد و شادی وارد اتاق شد و لبخند زنان به تخت او نزدیک شد وقتی اشک علی را دید با دست پاک نمود و با لحنی آرام گفت: بیدار شدی علی خان پاک همه رو نگران کردی؟ علی شادی را صاف نگاه کرد و پرسید چه اتفاقی افتاده من این کجا چکار می کنم؟ شادی با تبسم جواب داد این رو باید از خودت بپرسی سرمائی! علی لبخند کمرنگی زد و پرسید خیلی وقته که اینجام؟ نه یه دو سه ساعت میشه، مثل این که از تخت بیمارستان خیلی خوشتر امده که این همه وقت خواب بودی؟ سپس کمی جدی شد و ادامه داد علی چرا داری با خودت این کارا را می کنی چرا نمی خوای با حقیقت کنار بیای و باور کنی که اون رفته، رفته و دیگه بر نمی گرده تا به کی می خوای عزادار او بمانی؟ آخر که چی مگه با این کارات بر می گرده این همه رفتی سر خاکش باهش حرف زدی ملامتش کردی فرقی به حالت هم کرد تا کی می خوای ساکن قبرستان باشی تا کی می خوای گریه کنی؟ من که قبل از تو این کارها را کردم چی حاصل من شد؟ جز آنکه یک ماه یا بیشتر گوشه ی بیمارستان افتاده بودم علی من

دوست ندارم تو به سرنوشت من دچار شوی زندگی از این پستی و بلندی ها زیاد داره خودتو نبازقوی باش طوری که نشده اسمون به زمین نخورده می دونم سخته بخدا می دونم خیلی سخته ولی باید بسازی شاید تنها کسی که می تونه خوب تو را درک کند من باشم چون یک بار این راه را رفته ام اما می بینی که هنوز زنده ام و دارم زندگی می کنم درسته گاهی وقتا که به یادش می افتم داغم تازه می شود و می بینم که هنوز هم خیلی دوشش دارم ولی مجبورم بدون اون همچنان به زندگی ام ادامه بدم گاهی انقدر دلم برآش تنگ می شود و جای خالی اش را حس می کنم که دلم می خواست منم با اون رفته بودم ولی بازم با این همه هنوز زنده ام و هیچکدام از حرفائی که می گفتم رخ نمی داد! علی اگر دوستش داری بخاطر اون هم که شده زندگی کن همین طور که من کردم! وچند قطره اشک بر گونه اش چکید ان را با نوک انگشتش پاک نمود لبخند تازه ای زد و گفت: معذرت میخوام علی اگر ناراحتت کردم؟ علی همچنان سکوت کرده و حرفی نمی زد و به گفته های شادی می اندشید بعد از ان روز تصمیم گرفت به گفته های شیدا که تو خواب بهش گفته بود و شادی عمل کند روبه ایینه ایستاد و به خود نگاه می کرد دستی به ریش پرپشتش کشید و به یاد حرفای مرتض افتاد که بهش گفته بود قیافه اش رو نگاه کن عین پیر مردها شده زیر لب خنده ای کرد و مشغول اصلاح شد یکدفعه شیدا را پیش خود مجسم کرد که کنار او ایستاده و لبخند زنان او را نگاه می کرد یادش آمد خیلی وقته سر خاکش نرفته تصمیم گرفت بعد از دوش گرفتن یه سر برود انجا» بعد از حمام کردن و لباس پوشیدن دوباره خود را در ایینه نگاه کرد قیافه اش خیلی فرق کرده بود و خیلی جوان تر از قبل بنظر می رسید به خود عطر زد و از اتاق خارج شد درحالی که از کنار ارش و نامزدش رویا که هر دو مشغول مرتب کردن اتاقشان برای عروسی بودند رد می شد بدون آنکه توجهی به ارش بکند رویا خسته نباشید گفت سپس خداحافظی کرد و از خانه رفت بیرون تصمیم گرفت اول یه سری به مرتض بزند بعد برود سر خاک، مرتض تا او را دید گل از روش شکفت و گفت: به به به به ببین کی آمده بابا خبر می دادی گربه ای سوسماری چیزی جلوی پات می انداختیم چرا بی خبر؟ علی لبخندی زد و گفت: بازم شروع کردی میرم ها؟ مرتض دست او را کشید و گفت: کجا بابا شوخی همیشه باهات کرد چقدر حساس شدی خوشگله چیه خبریه خودتو خوشگل و خوش تیپ کردی؟ سپس بازم شوخی کردنش گل کرد و گفت: باور کن تا دیدمت به یاد پدر بزرگ خدایا مرزم افتادم میدونی چرا؟ آخر بی چاره ریش نداشت و رفت ریش کاشت یه روز که حواشش نبود ان را تراشید و عین تو شد اصلا وقتی بهش نگاه که می کنی یه جووری شده بود. علی که خنده اش گرفته بود گفت: خب این که گفتی یعنی چی چرا دست از بی مزگی ات برنمی داری با مزه؟ من کار دارم می خوام برم فقط امدم یه سری بهت بزنم نیامدم به این چرت و پرتات گوش بدم؟ مرتض اخمی کرد و گفت: کفت خیلی ضد حال شدی با حال: حالا می موندی کجا می خوای بری؟ علی با او دست داد و گفت: نه فعلا کار دارم باشد برای یه روز دیگه در این هنگام دختر جوانی با روئی خندان وارد مغازه شد علی طرف در رفت و گفت بیا مهمان هم برات امد دیگه تنها نیستی سپس روبه دختره با خوشروئی گفت: سلام فرنوش خانم،

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

فروش نیز با او سلام و احوال پرسى کرد و علی لبخندزنان به راهش ادامه داد. سر خاک کمی نشست فاتحه خواند و سپس برای این که متأثر نشود بلا فاصله از انجا دور شد از کنار مغازه که می گذشت به یاد اتفاق چند روز پیش افتاد تبسمی کرد و تصمیم گرفت برود بابت آن روز از پیرمرد تشکر کند وارد مغازه شد و نگاه گذرا به آن انداخت یه مغازه کوچک با چند میز و صندلی که روی هم گوشه ای قرار گرفته بودند یک فرش کهنه که روی زمین پهن شده بود کسی انجا نبود با نگاه جستجوگرانه دنبال پیرمرد گشت اما خبری از او نبود با لحنی آرام صدا زد پدر جان کجائید؟ پدر جان: پیرمرد صرفه کنان از زیر زمین بیرون آمد و گفت: بله امدم کیه؟ علی لبخندی زد و سلام کرد. پیرمرد که او را شناخت با خوشروئی به او خوش آمد گفت: و با تعارف او را به زیر زمین برد زیر زمین جایی تمیز و مرتب با یه کتابخانه پر از کتاب یک کمد کوچک و قدیمی یک فرش خوش رنگ و دست بافت که تمام زمین را پوشانده سماوری که کتری روی آن قل می زد و یک یخچال کوچک گوشه ی از اتاق قرار گرفته بود و گوشه ای روی میزی یک دستگاه تلفن و رادیوی قدیمی به چشم می خورد علی آن همه را از نظر گذراند و با تعارف پیرمرد نشست پیرمرد دوتا استکان چای ریخت یکی را جلوی علی قرار داد و سیگاری روشن نمود علی تشکر کرد و گفت: راستش امدم از شما بابت لطفی که آن روز در حقم کردید تشکر کنم پدر جان ببخشید که زودتر خدمت نرسیدم؟ پیرمرد اهی از ته اعماقش بر نهاد و گفت: کاری نکردم پسرم فکرشو نمی کردم بخاطر اون یه ذره کمک بیای و ازم تشکر کنی خوشحالم کردی خوش امدی خدا رو شکر که انسانیت کاملاً از بین نرفته و هنوز سر جاشه ، علی کمی از چای اش را خورد و پرسید شما تنها اینجا زندگی می کنید؟ پیرمرد لحظه ای سکوت کرد بعد جواب داد بله پسرم تنها زندگی می کنم تعجب نکن سالهاست تنهائی همدم من بوده و هست و تو اولین شخصی هستی که پاشو تو اتاق تنهائی ام می گذارد! علی مکثی کرد و پرسید چرا ببخشید می پرسم ولی چرا شما تو یه همچین جایی زندگی می کنید چرا نزدیک قبرستان اونم تنها؟ پیرمرد آخرین پکش را به سیگار زد و جواب داد چراهای تو پسرم جوابشون مختصر نیست! حالا بگو ببینم تو چرا همیشه میائی اینجا؟ اون روز که حالت خوب نبود ازت پرسیدم عزیزى زیر این خاک ها داری جواب ندادی؟ علی لحظه ای سکوت کرد سپس جواب داد عزیز که چه عرض کنم سپس در حالی که بغض گلوش را می فشرد جریان را تعریف کرد و قطرات اشک که بر گونه اش جاری شده بود را پاک نمود و گفت: معذرت می خوام ولی هر بار به یادش می افتم بی اراده اشکم جاری میشه دست خودم نیست پیرمرد نگاه معنا داری به علی انداخت و اهسته گفت: دنیای عجیبیه هر کاری دلش می خواد با ما می کنه مثل این که ما همه ی ادمها تو دست شرنوشتما اسیریم غصه نخور پسرم خدا بزرگه، علی لبخند کم رنگی زد و گفت: بابت چای خیلی ممنون پدر جان بیشتر از این مزاحم نمیشم اگر اجازه بدین بازم برای دیدنتون میایم دوست دارم بیشتر با شما آشنا بشم سپس از جابر خاست و ادامه داد فعلاً مرخص می شوم. پیرمرد نیز برخاست و گفت: خیلی خوش امدی پسرم هر وقت بیای خوشحال میشم قدمت روی چشم، راستی اسمت چیه؟ علی با لحنی ملایم خود را معرفی کرد و از پیرمرد خدا حافظی

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

کرد در تمام راه به او می اندشید در چشمان آن پیرمرد غمی نهفته بود پشت آن لب‌چند زیبایش اشکی پنهان بود و در دلش دردی بزرگ داشت خورشید کم کم داشت غروب می کرد و آسمان رنگ زیبای خود را به سیاهی می داد کم کم نور ماه و ستاره‌ها نمایان شد و چراغ‌ها روشن شدند و همه جا را نورانی کردند باد سرد در حال وزیدن بود علی نگاهی به راه گذرا انداخت عده ای هنگام راه رفتن با هم می گفتن و می خندیدند یک نفر زیر این سرما منتظر ایستاده دیگری همراه خانمی قدم می زد و یکی با دختر بچه ای از پیاده رو می گذشت علی هر دو دستش را تو جیب کاپشنش قرار داد و به راهش ادامه داد یکدفعه ماشینی جلوی پایش ترمز کرد با عصبانیت خواست سر راننده داد بزند که مرتض خنده کنان از ماشین پیاده شد و گفت: چیه ترسیدی لابد فکر کردی اجلت رسیده و عزرائیل تو ماشین نشسته نه؟ علی اخمی کرد و گفت: هه هه هه خندیدم این چکاری بود کردی بی مزه؟ مرتض باخنده گفت: خوشت نیامد خیلی خوب سوار شو بریم؟ سپس هر دو سوار شدند علی دستاش را بهم مالید و گفت: وای یخ کردم بخاری رو روشن کن؛ مرتض ماشین را به حرکت در آورد و گفت: روشنه! کجا بودی رفته بودم خونتون نبودى راستش را بگو کجا رفته بودی؟ علی سری تکان داد و گفت: لا اله الا الله به تو هم باید توضیح بدم کجا بودم یه جایی بودم چطور مگه کاری داشتی من که عصر پیشت بودم؟ اره یه کاری باهات داشتم اول قبل از همه بریم شام بخوریم تا بهت بگم کارم چی هست از تو خونه شام خوردن خسته شدم؛ علی با تبسم گفت: باشه فقط بزار یه زنگی به مادرم بزنم از عصر بیرونم و خبر ندارد کجام سپس با تلفن شماره ای گرفت و با مادرش حرف زد سپس روبه مرتض پرسید خوب قصد داری چی شام به ما بدی من خیلی گرسنه ام است؟ مرتض با لحنی شیطنت آمیز گفت: یه شامی بهت بدم که فقط تو افریقا از این جور غذاها پیدا میشه قول میدم اولین باری است که می خوام یه همچین غذائی بهت بدم سوپ قورباغه با ساندویچ مارملک له شده با مخلفات که مخصوص تو سفارش دادم» مرده شورت را ببرند با این سفارش دادانات حالم به هم خورد؛ چندی بعد هر دو پشت میز نشستند مرتض خواست سفارش دهد که علی با تبسم گفت: خیلی ممنون عزیزم خودم سفارش میدم می ترسم سوپ قورباغه رو برام سفارش بدی وهر دو خندیدند، علی مکثی کرد و پرسید خوب نگفتی کارت چی بود می ترسم کارت زیاد مهم نباشد و این همه راه را منو کشیدی تا اینجا؟ مرتض با شوخی جواب داد می خواستی نمی امدی حالا من یه تعارفی کردم تو چرا زود جدی گرفتی! سپس مشغول خوردند شدند مرتض با دهان پرگفت: ام راستی علی: علی به حرف او امد و گفت: با دهان پر حرف نزن خوشم نیامد، مرتض لقمه اش را قورت داد و ادامه داد چشم استاد، بچه‌ها قرار گذاشتند آخر همین هفته بروند سفر ازم خواستند تا بهت خبر بدم که با هم بریم! علی متفکرانه جواب داد نه فکر نکنم پیام آخر زیاد از شلوغی خوشم نیامد، لوس بازی در نیار علی با هم باشیم بیشتر خوش می گذره قبول نکن دیگه، میثاق رسول و کیوان هم هستند چون من بیا دیگه چته؟ علی با تبسم جواب داد باشه فکرم را می کنم و بهت زنگ می زنم ولی قول نمیدم! سپس شام را با کلی شوخی و خندیدند صرف کردند. بعد از مدت‌ها اولین باری که علی احساس آرامش می کرد و با

خیال اسوده بدون آنکه به چیزی فکر کند به خواب عمیقی فرو رفت و صبح با شنیدن سر و صدا از خواب بیدار شد خمیازه بلندی کشید و از تخت پایین آمد با چشمان خواب الود درب اتاقش را گشود تا ببیند سر و صدا از کجا می آید در حالی که خمیازه می کشید صبح بخیر گفت: و دید که ارش با رویا مشغول جا به جا کردن اتاقشان بودند. شادی لبخندی روبه او زد و گفت: علی صبحانه آماده است بیا تا با هم بخوریم؛ علی بعد از آنکه به خود رسیدگی کرد سر میز صبحانه روبه روی شادی نشست و شادی فنجان چای مقابل او قرار داد علی مکثی کرد و پرسید پس مامان کو؟ رفت به اقدس خانم سر بزند و ببیند لباس عروسی رویا آماده شده یا نه داده کمی تنگش کند علی دیگر چیزی نه گفت: و مشغول خوردن شد لحظاتی بعد ارش و رویا لبخندزنان طرف آنها آمدند و سر میز نشستند شادی از جابرخواست و برای آنها چای ریخت و خواست بنشیند که ارش رو به او گفت: شادی جان قربون دست بی زحمت برو گوشیم را از تو اتاق بیار می ترسم محمود زنگ بزنه. شادی لبخندی زد و چند قدم جلو نهاد که دستی او را عقب کشید به پشت سرش نگاه کرد و رویا را دید رویا با نیش خند آرام گفت: شادی جون اجازه بده خودم برم آخر دوست ندارم اولین شخصی که پاش را می زاره تو اتاقم تو باشی ناراحت نشو عزیزم آخر می ترسم بد قدم باشی با اون سرگذشتی که داشتی معذرت میخوام؛ و او را به عقب راند شادی بغض کرده سر جاش بی حرکت ماند احساس می کرد روی شعله ی آتش ایستاده داغ شده بود و اشک دور چشمش حلقه زده علی که حواشش به آنها بود وقتی شادی را همچنان بی حرکت در جا مکث کرده دید دست از خوردن کشید و از جا برخاست و طرف شادی رفت دستش را بر شانه ی او قرار داد و پرسید چی شده شادی اون چی بهت گفت؟ شادی نگاهی از پشت شانه به علی انداخت و اشکش بر گونه اش سرازیر شد و دوید طرف اتاقش، رویا با همان لبخند خبیثش از کنار علی رد شد و کنار ارش نشست؛ علی چند ظربه ای ملایم به در اتاق شادی نواخت و رفت داخل شادی تا او را دید اشکش را پاک نمود و اب دماغش را بالا کشید علی با لحنی دلسوزانه پرسید چرا گریه می کنی؟ شادی بگو چی بهت گفت تا برم... شادی نفسی تازه کرد و گفت: ولش کن علی بزار هر چه دلش بخواد بگه از صبح دلم گرفته بود ربطی به اون نداره! علی که قانع نشده روی صندلی نشست و با لحنی اندوه بار گفت: فکر می کنی متوجه نشدم چی بهت گفت: اما بخدا اگر یک بار دیگه جرأت کرد و چیزی بهت گفت: باور کن جوابش را خودم خواهم داد اگر از همین الان بهش رو بدیم بعدا هر غلطی دلش خواست خواهد کرد، شادی لبخند تلخی بر لب نشانده و گفت: زشته این حرفا را نزن علی اون قرار است یکی از اعضای خانواده مان شود نباید از همان روز های اول ازش کینه به دل بگیریم، من اونو بخاطر حرفی که زده می بخشم اما خودم را هیچ وقت، و بی صدا گریست علی با دیدن اشکای او متأثر شد و گریه اش گرفته بود گفت: شادی تو که همیشه منو نصیحت می کردی الان داری گریه می کنی پاشو نمی خوام هیچ وقت جلوی اون کم بیاری همان طور که به من می گفتی ازت می خوام قوی باشی و محکم « شادی با نوک انگشتش اشکش را پاک نمود، در این هنگام صدای مادرش را شنید که او را صدا می زد از اتاق خارج شد و گفت: «بله مامان امدم.» زهرا در حالی

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

که چادرش را اویز می کرد گفت: یه نیم ساعت دیگه رویا را ببر پیش اقدس خانم تا لباسش را پرو کند، شادی در حالی که میز صبحانه را جمع می کرد گفت: من کار دارم خودت ببرش می خوام برم پیش دوستم ازش جزوه بگیرم! در این هنگام زنگ در صدا در آمد علی ایفون را برداشت: کیه؟ مرتض که پشت در بود جواب داد کیه و گفت بیا دم در کارت دارم! علی کاپشنش را برداشت و صدا زد مامان من دارم میرم بیرون خداحافظ، با مرتض سلام کرد و کاپشنش را پوشید مرتض با لحنی شوخ امیز گفت: «می بینم شال و کلاه کردی جائی تشریف می برید شاهزاده؟ علی سری تکان داد و جواب داد نه بیا تو جائی نمی خوام برم! واه واه واه علی تو امروز حالت خوبه ببینم پسر تب که نداری نکند می خوای بمیری که منو دعوت کردی برم داخل چهارساله که با تو دوستم ندیده بودم حتی با تعارف بگی بیا تو» سپس خواست وارد خانه شود که علی مقابل در ایستاد و با خنده گفت: کجا حالا من یه تعارفی کردم تو چرا جدی گرفتی همین جا کارت را بگو درضمن این قدر چخان نکن! پسر این قدر خسیس بازی در نیار یه بار دعوتم کنی برم داخل که نمی نمیری حتی میوه و شیرینی هم نمی خوام با همان یه استکان چای هم قانعم، علی که خنده اش گرفته بود گفت: نه چای نه میوه نه شیرینی سرم رو بدرد نیار چخان! بگو کارت چی بود که اول صبح پیدات شد درضمن خونمان شلوغه جا ندارد بیای تو، بریم. مرتض قرقرکنان دستی در هوا تکان داد و گفت: چقدر گدائی تو بابا نگاهش کن انگار خودش آمده دنبالم نه من و طرف ماشین رفت علی که قبل از او سوار شد وقتی و را در ماشین دید اضافه کرد پسر تو دیگه چقدر پرروئی امدم باهات همین جا کار داشتیم کی گفته سوار شی سپس سوار شد و ادامه داد باید به عرض جناب عالی برسونم که خانم منتظر من است و باید برم دنبالش و جائی واسه مزاحم هائی همچون تو نداریم پس بی زحمت بفرمایید تشریف ببرید پایین، علی وانمود کرد چیزی از حرفای مرتض نشنید ضبط را روشن کرد و گوش به اهنگ سپرد سرش را بر شیشه ی ماشین نهاد و با صدای آرام همراه خواننده اهنگ مسافر را زمزمه می کرد «با تو هستم ای مسافر ای به جاده تن سپرده ای که دلتنگی غربت منو از یاد تو برده هنوز هم هوای خونه عطر دیدار تو داره گل به گل گوشه به گوشه منو یاد تو میاره منو یاد تو میاره با تو من چه کرده بودم که چنین مرا شکستی بی وداع و بی تفاوت سرد و بی صدا شکستی به گذشته بر می گردم به سراغ خاطراتم تازه می شود دوباره از تو داغ خاطراتم به تو میرسم همیشه در نهایت رسیدن هر کجا باشی و باشم به تو برمی گردم از من توئی همیشه ی من توی ایینه ی تقدیر با همه شکستم از تو نیستم از دست تو دلگیر با تو من چه کرده بودم که چنین مرا شکستی بی وداع و بی تفاوت سرد و بی صدا شکستی».... مرتض همچنان با او حرف می زد اما علی حواشش با او نبود و همان طور سرش را بر شیشه خم کرده و به بیرون خیره مانده مرتض که متوجه او شد محکم ترمز گرفت و بر شانه ی علی زد و اعتراض کنان گفت پسر یک ساعته دارم جون می کنم و باهات حرف می زنم گلوم خشک شد نگو که اقا تو عالم خیال سر می کرده کجا بودی؟ علی با حالتی بهت زده مرتض را نگریست و با لحنی آرام پرسید چیشده چرا واستادی؟ مرتض با همان حال قبلی اش گفت: کجا بودی؟ علی خنده ای کرد و با تعجب جواب داد ای بابا عجب

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

سوالی می کنی مرتض معلومه دیگه اینجام پیش تو توی ماشین مگه کجا باید باشم تو خوبی یه کمی گیج نیستی؟! مرتض زیر چشمی علی را نگاه کرد و گفت: علی با تو من چکار کنم آخرش منو می کشی، هیچی بابا بی خیال سپس ماشین را به حرکت در آورد و گفت: راستی نگفتی فردا میایی دیگه نه؟ بچه ها منتظر جواب هستند قرار بود زنگ بزنی پس چی شد؟! علی دستی به موهاش کشید و جواب داد گفتم که دوست ندارم پیام شما برید خوش بگذره! مرتض اخمی کرد و گفت: علی تو چرا اینقدر لوس بازی در میاری بیا دیگه تو باشی بیشتر خوش می گذره بیا لااقل یه بادی به سرت بخوره کمی از این حال و احوال در بیای ضد حال نزن جان من قبول کن بخاطر من یعنی من پیش تو خاطری ندارم افرین بگو باشه بگو بگو بگو دیگه علی نگاهی به او انداخت با تبسم سری تکان داد و با لحنی دوستانه گفت: مرتض تو اگر این زبان را نداشتی چکار می کردی باشه بابا این قدر اسرار نکن میدونی که از اسرار زیاد خوشم نمیاد! مرتض پرید و علی را ماچ کرد و با خوشحالی گفت: ای ول پسر حالا شدی همان علی که من دوست دارم پس بریم یه چیزی مهمانت کنم! علی مکث کوتاهی کرد و پرسید مگه نه گفتی که فرنوش منتظرت است؟! مرتض خندید و جواب داد چخان بود! علی در حالی که خنده اش گرفته بود پرسید کی برمی گردیم؟! اگر خدا بخواد شنبه، شب علی از پدر و مادرش اجازه گرفت تا صبح زود راهی سفر شود پدر و مادرش نیز مخالفتی نکردند و برایش ارزوی موفقیت نمودند. صبح زود هنگام بود که مرتض و بقیه دم در منتظر علی بودند علی از مادرش خداحافظی کرد و سوار ماشین شد کیوان رسول و میثاق که عقب ماشین نشسته بودند با خوشروئی با او سلام و احوالپرسی کردند مرتض بسم الله گفت: و ماشین را به حرکت در آورد خورشید هنوز طلوع نکرده بود و هوا سرد سرد بود مسافتی از راه را بدون آنکه کلمه ای بینشون رد و بدل شود پیموندند کم کم خورشید طلوع و همه جا را روشن کرد مرتض در جا کش و قوسی به خود داد و روبه علی کرد و خواست چیزی به او بگوید که متوجه شد علی به خواب فرو رفته: کیوان خمیازه ای کشید و گفت: مرتض قربونت یه جائی نگه دار تا صبحونه بخوریم تا برسیم از گرسنگی تلف می شیم، رسول نیز کش و قوسی به خود داد و گفت: بچه هاهیچ صدائی از علی نمی شنوم؟! مرتض پوز خند زد و جواب داد نباید هم بشنوی اقا خواب خواب است انگار نه نگار تو ماشینه، ناسلامتی گذاشتم اینجا بنشیند تا حواش به راه باشد که یه وقتی خوابم نبره. میثاق که پشت علی نشسته بود از پشت علی را بغل کرد و با شوخی با صدائی آرام گفت: چرا این جا خوابیدی بیا بغلم بخواب تا گرمت بشه عزیزم؛ علی با اخم چشم گشود و گفت: میثاق دست رو بردار چکار می کنی ای بابا چرا بیدارم کردی؟! مرتض با خنده گفت: چیه داشتی خواب سفید برفی رو می دیدی یا سندر یلا؟! و همه به او خندیدند، مرتض ماشین را جائی برای صرف صبحانه متوقف کرد و از ماشین پیاده شدند و صبحانه را با شوخی و خندیدند صرف شد و بعد به راهشان ادامه دادند مرتض ظبط را روشن و صدای آن را بلند کرد و همراه خواننده بجز علی همه با صدای بلند می خواندند. «دنیا مثل تو نداره نداره نمی تونه بیاره دلا همه بی قراره عشقند اما عشقی که واسه تو بی قراره ... علی صدای ظبط را کم کرد و گفت: چیه اول صبحی زده به سرتون

زشته مردم رد می شنند چی فکر می کنند: میثاق با مکت جواب داد ول کن این حرفا رو بابا تو هم امیدیم حال کنیم نیامدیم که مثل تو بی حال باشیم؟ و همه خندیدند، علی اخی کرد و گفت: هه هه بی مزا پس میخوای بشکن بزخم و برقصم مگه زده به سرم مثل شما ها؟ مرتض ارام پشت او زد و گفت: نه عزیزم تو همین طور بشین و مراقب جلوی راهمان باش می ترسم مورچه ای رد بشه و حواسم نباشد و لهش کنم و دوباره صدای خندشون به هوا بلند شد علی سری تکان داد و با انها خندید و تمام راه را با شوخی و خندیدند طی کردند تا رسیدند ویلا مرتض پیاده شد در را باز نمود دوباره سوار شد و ماشین را برد داخل سپس همه پیاده شدند نزدیک در ورودی سگی نگهبانی می داد تا انها را دید شروع به پارس کردن کرد، مرتض به او نزدیک شد و گفت: چیه چرا غریبی می کنی ماها رو یادت رفته نترس اینا مثل برادرات می مانند نگران نباش سگ که بنظر می رسید مرتض را شناخته ارام شد و سر جای خود نشست کیوان با ساک تو دستش بر سر مرتض زد و گفت: چی گفتی: اگر جرأت داری دوباره تکرار کن؟ مرتض با خنده گفت: «مگه ندیدی وقتی بهش گفتم که شماها مثل برادراشید ارام شد دیدید حتی این حیوون هم فهمید که شماها فعلا بماند نگم بهتره» کیوان دوباره بر سر او زد و گفت: نه والله زحمت کشیدی می گفتی دیگه، اعلی که خنده ای کرد و گفت: نکند قصد داری ما را اینجا سر پا ننگه داری ای بابا مثل این که هوا سرده ها! مرتض به اطراف نگاه جستجوگرانه ای انداخت و زمزمه کنان گفت: از اقا رحمان خبری نیست پس کجا رفته؟ سپس در را گشود و ادامه داد بچه ها بفرمایید تو سرما می خورید انشالله و همه با خنده وارد ویلا شدند ویلائی بسیار بزرگ با باغ که انواع درخت میوه در آن کاشته شده و نزدیک دریا بود علی کنار شومینه که روشن بود رفت و در حالی که دست خود را گرم می کرد روی کاناپه که نزدیک آن بود نشست، کیوان میثاق رسول و مرتض هر کدام خود را کناری انداخت: اقا رحمان در حالی که نان داغ در دست داشت وارد شد با دیدن انها لبخندی زد و به انها سلام و رسیدن به خیر گفت: همه به احترام او از جا برخاستند و جواب سلام او را دادند. اقا رحمان مکثی کرد و گفت: صبحانه خوردید؟ مرتض جواب داد بله تو راه خوردیم دست درد نکند شما دیگه می تونید برید به کاراتون برسید ما خودمان کارهامون را انجام میدیم اگر با شما کار داشتیم من با شما تماس می گیرم! اقا رحمان بعد از آنکه نان را در اشپزخانه قرار داد خداحافظی کرد و رفت، در این هنگام زنگ موبایل علی به صدا در آمد جواب داد و گفت: بله سلام مامان بله تازه سیدیم: مرتض به او نزدیک شد و با شوخی گفت: نه خاله دروغ میگه پرت شدیم تو دره الان هم نیاز به کمک داریم! اعلی او را با دست عقب هل داد و ادامه داد نه مامان شوخی می کنه باشه چشم کاری ندارید خداحافظ، سپس نگاه تندی به مرتض انداخت و گفت: بی مزه میخوای از دلشوره بکشیش اون خودش تا این جا کلی نگران و دلواپسه؟ مرتض با تبسم معذرت خواهی کرد و طرف اشپزخانه رفت و پرسید بچه ها قهوه چای یا هیچ کدام؟ میثاق جواب داد هر کدام! الحظاتی بعد مرتض با قهوه برگشت و به همه تعارف کرد سپس فنجان خودش را برداشت و روی مبل نشست و به شوخی و مزاح پرداختند برای هم جوک می گفتند و می خندیدند کیوان که از شدت خنده اشکش در آمده بود

گفت: «بچه ها این رو داشته باشید یه روز یه بسیجی عاشق یه دختر می شه بهش شماره مسجد رو میده» و همه با صدای بلند خندیدند مرتض نیز با خنده گفت: یه مردی وارد حمام میشه وقتی دوش اب را باز می کنه میگه نمردیم و اب چرخ کرده دیدیم: «علی و بقیه با انکه خندشون گرفته بود جلوی خندشون را گرفتند تا حال مرتض را بگیرند مرتض اخمی کرد و چیزی نگفت: که همه به او خندیدند علی با خنده گفت: حالتو گرفتم اقا مرتض! مرتض با اخم خندید و گفت: بی مزه دارم برات برم هیزم بیارم بهتره از این که ریخت شماها را ببینم، سپس بعد از آوردن هیزم گفت: بچه ها من گرسنه ام شد برم ببینم اقا رحمان ناهار چی واسمان گذاشته؟ شماها هم اگر می خواهید گفت کنید بیاید کمک؟ و هر پنج نفریشون وارد اشپزخانه شدند مرتض در فر را باز کرد بو کشید و گفت: ای ول به اقا رحمان ماهی کبابی خوشمزه بنظر میرسه؟ سپس بعد از این که همه چیز را آماده کردند مرتض ماهی را روی میز قرار داد و دوباره با نفس عمیقی بو کشید علی ابرو هاش را بر هم کشید و از کنار میز فاصله گرفت رسول در حالی که می نشست پرسید چی شد چرا نمی نشنی؟ علی جواب داد نوش جان من ماهی نمی خورم! مرتض با تعجب گفت: ماهی نمی خوری دلت میاد ماهی به این خوشمزگی رو نخوری پس چی میخوری؟ می خوام نیمرو برات درست کنم؟ نه دست درد نکند خودم درست می کنم! سپس از یخچال تخم مرغ برداشت و آن را نیمرو کرد و تنها روی میزی که از آنها فاصله داشت نشست و شروع به خوردن کرد میثاق با دهان پر خواست حرف بزند که مرتض مانع او شد و با شوخی گفت: مقررات را رعایت کن با دهان پر حرف نزن علی خان خوشش نیامد؛ میثاق لقمه اش را قرت داد و به علامت تسلیم دستش را بالا برد و گفت: چشم اطاعت میشود سپس روبه علی ادامه داد حالا ماهی نمی خوری که هیچ چرا رفتی تنها نشستی؟ علی لبخندی زد و جواب داد چون کلا از بوی ماهی خوشم نیامد! کیوان به علی نگاه کرد و گفت: پس تو از چی خوشت میاید؟ حتما تو دیوانه ای ماهی به این خوشمزگی را ول کردی رفتی نیمرو می خوری؟ کم کم هوا ابری شد و باد سردی شروع به وزیدن کرده و ابرهای سیاه این طرف و آن طرف می چرخیدند تا این که تمام آسمان را فرا گرفت و برف شروع به بارش کرد و خیلی زود همه جا را سفید پوش کرد کیوان که از پشت پنجره بیرون را نگاه می کرد روبه بقیه کرد و گفت: «بچه ها هوا جون میده برای برف بازی بیاید بریم بیرون؟ همه جز علی پذیرفتند مرتض با اسرار علی را قانع نمود و با خودش برد رسول و میثاق با کمک هم شروع به درست کردن ادم برفی، کردند مرتض و کیوان با خنده برف را گلوله گلوله درست می کردند و طرف یکدیگر پرتاب می کردند علی گوشه ای ایستاده و آنها را تماشا می کرد ناخود آگاه شیدا را جلوی چشم خود مجسم کرد که خیره خیره او را نگاه می کرد و با تبسم که سیمای چهره اش را زیبا کرده بود به او گفت: چرا تنها ایستادی عزیزم! علی محوی تماشای او شد و جواب داد تنها نیستم چون تو همیشه با منی، چرا دیر کردی داشتم نامید میشدم که دیگه نمیای؟ شیدا دست علی را گرفت لبخندی بر لب نشان داد و جواب داد رفته بودم برات گل بخرم اما دیدم هیچ گلی به قشنگی تو نبود میای بریم قدم بزنیم؟! در این هنگام مرتض گلوله برفی سمت علی پرت کرد برف که به صورت علی خورد باعث شد او به

خود بیاید و دید داشت فکر و خیال می کرد برای یک لحظه وجود شیدا را باور کرده بود. خندید و دنبال مرتض در حالی که طرف او برف پرت می کرد دوید مرتض پشت ادم برفی که رسول و میثاق درست کرده بودند قایم شد علی که خواست او را بزند گلوله برف به سر ادم برفی می خورد و باعث می شود سر ادم برفی بر زمین بیفتد، علی سمت میثاق و رسول نگاه کرد شانه اش را بالا انداخت و دوید و بقیه در حالی که طرف او برف پرت می کردند دنبالش دویدند، چنان گرم بازی و شوخی بودند که سردی هوا را حس نمی کردند خنده کنان کنار دریا ایستادند کیوان با هیز می که این اطراف بود آتش روشن کرد در حالی که خود را گرم می کرد گفت: بچه ها نظرتون چیه که شام را همین جا بیاریم بخوریم؟ رسول او را به عقب هل داد و با خنده گفت: زده به سرت می خوام از شدت سرما یخ بزنیم! علی که حس می کرد کمی حالش خوب نبود روبه همه گفت: بچه ها من سردم شده دارم میرم داخل شما ها

نمیاید؟ کیوان جواب داد کجا بابا هنوز زوده بریم داخل چقدر تو جوجه ای بمون اگر سردت است بیا کنار آتیش تا گرمت بشه! علی دست تو جیبش فرو برد و گفت: شماها بمانید من رفتم: مرتض مکثی کرد و او را صدا زد و گفت: کجا پسر بمون نرو؟ اما علی اعتنائی نکرد میثاق در حالی که دور شدن او را تماشا می کرد گفت: بچه ها علی چشمه اصلا اون علی قبلی نیست چرا این قدر کم حوصله شده؟ مرتض مکث کوتاهی کرد و جواب داد از وقتی که شیدا فوت شد این طوری شده هنوزم به فکرش است آخه بی چاره خیلی دوستش داشت! او سکوت مبهمی بین آنها حکم فرما شد. علی روی مبل کنار شومینه دراز کشید و هر دو دستش را زیر سرش قرار داد احساس درد خفیفی در ناحیه سمت چپ پهلویش می کرد چشمش را بست تا بخوابد و دردش بهبود یابد، مرتض و بقیه در حالی که می خندیدند آمدن داخل و چشمشون به علی افتاد که روی مبل به خواب فرو رفته؛ کیوان با شوخی گفت: این جوجه چقدر زود گرفته خوابیده بچه ها بریم اذیتش کنیم، مرتض مانع آنها شد و با لحن آرام گفت: نه بچه ها حتما خسته است بزارید خواب بماند برم برایش پتو بیارم سپس پتو ای روی علی انداخت و رفت تا ترتیب شام را بدهد بعد از نماز خواندن سر میز غذا نشستند، رسول گفت: علی رو بیدار می کردین لااقل شام بخوره؟ مرتض جواب داد هر وقت بیدار شد میخوره سپس با دلسوزی نگاهی سمت او انداخت و اضافه کرد این چند وقته حواسم بهش بوده طفلک خیلی لاغر منزوی و گوشه گیر شده و گاهی وقتا که چیزی نمیگه اشک را تو چشاش می بینم بخاطر همین ترتیب این سفر را دادم

گفتم: شاید از این حال و احوال در بیاد ولی می بینم که بی فایده است: کیوان نفس عمیقی کشید و گفت: به مرور زمان فراموش خواهد کرد. مرتض نفس خود را در سینه حبس کرد و با لحنی آرام گفت: علی که من می شناسم فکر نکنم به این سادگی ها فراموش خواهد کرد. سپس در سکوت مطبوعی شام صرف شد تا پاسی از شب بیدار بودند سپس کم کم که خوابشون گرفت هر کدام سر جایش روی مبل خوابش برد ساعتی بعد علی هنگامی که خواب بود حس می کرد دردش هر لحظه شدیدتر می شد درد کشان چشم خود را به آرامی گشود و خواست از جابر خیزد اما قدرت برخاستن نداشت تمام بدنش غرق عرق بود و از شدت درد نفسش به شمار افتاده بود در حالی که با دست

محل درد را می فشرد با پا پتو را کنار زد و زیر لب با لحنی آرام مرتض را صدا می کرد، مرتض چند بار سر جایش غلط خورد سپس چشم باز کرد و از جا پرید و در حالی که روی دست و پاش راه می رفت خود را به علی رساند علی با گلوئی خشک و بریده بریده گفت: مرتض دارم می میرم بدادم برس یه کاری بکن! مرتض وحشت زده دست علی را فشرد و گفت: علی چت شده؟! اسپس با صدائی بلند صدا زد کیوان، رسول، میثاق، بیدار شید علی حالش خوب نیست بچه ها عجله کنید، کیوان رسول و میثاق مثل ادم های مسخ شده از جا پریدند و سمت علی رفتند مرتض در حالی که به علی کمک می کرد تا برخیزد روبه میثاق گفت: برو ماشین را روشن کن عجله کن بدو، داره از دست میره! علی که همچنان از شدت درد به خود می پچید با کمک مرتض و رسول سوار ماشین شد میثاق که پشت فرمان نشسته بود رو به مرتض پرسید کجا برم؟ مرتض به روبه رو اشاره نمود و جواب داد یه درمناگاه شبانه روزی اینجا هست زود باش برو همین جا، علی بعد از معاینه دکتر بر اثر مسکنی که به او تزریق کرده بودند به خواب آرامی فرو رفت. مرتض روبه دکتر پرسید آقای دکتر حالش چطور است؟ دکتر در حالی که هر دو دستش را در جیب روپوش سفیدش قرار می داد و قدم به قدم مرتض راه می رفت با لحنی آرام جواب داد سرما خوردگی شدید نگران نباشید ولی بهتره یه چندتا آزمایش بده تا اگر مشکلی چیزی خدای نکرده داشته باشد مشخص بشه! فعلا که بر اثر مسکن ایشون خوابند یه قرص هم براش نوشتم که حتما هر هشت ساعت یه دونه بخورد انشاءالله که چیزی نیست تا یه ساعت دیگه مرخصه و می تونید ببرینش خونه مرتض از دکتر تشکر کرد، دکتر سری بر شانه خم کرد و به راهش ادامه داد مرتض طرف اتاقی که علی در آن بود رفت کیوان خمیازه ای کشید و گفت: دکتر چی می گفت: مرتض دستی در هوا تکان داد و گفت: هیچی بابا دکترای اینجا همشون علکیئنند علی حالش چطوره؟ کیوان کنار علی ایستاد و جواب داد می بینی که هنوز خوابه! ساعتی بعد علی چشم گشود و حس کرد دردش کمی بهبود یافته با صدای بسیار آرام و گلوئی خشک گفت شرمنده بچه ها شما را به زحمت انداختم! مرتض با چشمانی خواب الود لبخندی زد و گفت: بی خیال بابا خدا رو شکر که تو بهتر شدی! الحظاتی بعد پرستاری آمد و سوزن صرم را از دست علی کشید، بعد از آنکه رسیدند و بلا هر کدام تن خسته و خواب الود خود را کناری انداخت مرتض علی را روی مبل خواباند قرصی به او داد و کنار او روی زمین خوابید صبح زود اقا رحمان وارد ویلا شد و با دیدن آنها یاد جوونی هاش افتاد لبخندی زد و رفت صبحانه را آماده کرد و همه چیز را روی میز چید نگاهی به ساعت که هفت صبح را نشان می داد انداخت و خواست آنها را بیدار کند اما تردد کرد و رفت تا به باغ سری بزند، دقایقی بعد زنگ موبایل علی چند بار پشت سر هم زنگ خورد اما علی که خواب بود صدای آن را نمی شنید آخرین بار که زنگ خورد میثاق بالشت را روی گوش خود قرار داد و با ناله گفت: بابا یکی این صاحب مرده رو جواب بده. مرتض خمیازه بلندی کشید نیم خیز شد و بدون آنکه نگاهی به صفحه موبایل بندازد آن را برداشت و چون نمی خواست علی بیدار شود با بی حالی جواب داد الو... سپس خود را کمی جمع و جور کرد و با صدائی صاف ادامه داد علیک سلام صبح بخیر؛ نه نه خواهش می کنم دیگه کم کم باید بیدار می

شدیم، علی اره هنوز خواب است می خواهید بیدارش کنم؛ باشه پس هر وقت بیدار شد خواهش می کنم خداحافظ، خداحافظ، سپس دوباره خمیازه کشید دستی میان موهای بهم ریخته اش فرو برد و از جا برخاست سپس با پا کیوان را زد و گفت: یلا پاشید لنگه ظهره «کیوان کش و قوسی به خود داد سپس بالش را برداشت و سمت رسول پرت کرد و گفت: پاشو لنگه عصره» میثاق رو بیدار کن. رسول با چشمان خواب الود به میثاق که سرش زیر بالش قرار داده بود نگاهی انداخت غلطی خورد و کنار او رفت کنار او دراز کشید و با شوخی دستش را دور گردن او حلقه زد میثاق به او پشت کرد و با ناله گفت: ولم کن بزار بخوابم! رسول بالش را از زیر سر او کشید و او را با ان زد میثاق با یه حرکت ماهرانه خود را روی رسول پرت کرد و او را از یقه اش گرفت و گفت: چرا نمیزاری بخوابم؟ رسول درحالی که می خندید جواب داد بابا غلط کردم فقط منو ول کن خفم کردی! مرتض درحالی که صورت خود را با حوله خشک می کرد گفت: هیس بچه ها یه خورده یواشتر نمی بینید علی هنوز خوابیده؟ بیدارش نکنید پاشید صبحانه بخورید! سر میز صبحانه که نشستند مرتض برای همه چای ریخت و نشست میثاق سمت علی که هنوز خواب بود نگاه کرد و پرسید بچه ها دیشب دقیقا علی چش شده بود درست نفهمیدم؟ مرتض جواب داد راستش منم خوب متوجه نشدم ولی به هر حال خدا رو شکر به خیر گذشت، علی که بیدار شد پتو را جمع کرد و روی مبل قرار داد سپس بعد از آنکه دست و روش را شست به اشپزخانه رفت سلام و صبح بخیر گفت: و پشت میز نشست، مرتض برای او چای ریخت و مقابل او قرار داد علی مکثی کرد و گفت: متشکرم دست درد نکند ولی میل ندارم! کیوان اخمی رو به او کرد و گفت: دیشب هم که شام نخوردی بزور هم که شده باید بخوری! علی لبخند کم رنگی زد و چند لقمه با بی میلی خورد و دست از خوردن کشید مرتض لیوان شیر داغ جلوی علی قرار داد و گفت: این جوری نگاهم نکن بگیر بخور؛ علی جرعه ای از شیر را خورد و گفت: بچه ها بابت دیشب معذرت میخوام «میثاق با لحنی دوستانه گفت: بی خیال الحمدالله که حالت خوب است، کیوان با شوخی گفت: حق دارد مادرت این قدر دلواپس تو باشد و هر دم بهت تلفن کند چون می داند خیلی جوجه ای علی خندید و چیزی نه گفت: رسول آرام بر پشت علی زد و گفت: فکر نمی کردم این قدر سرمائی باشی؛ مرتض مکث کوتاهی کرد و گفت: اهان داشت یادم می رفت علی خواهرت زنگ زده بود و گفت که حتما یه زنگی بهشون بزنی؛ علی از جابرخواست و طرف موبایلش رفت لحظاتی بعد با شادی در حال گفتگو بود سپس میان صحبتاش صدا زد مرتض کی برمی گردیم؟ مرتض جواب داد فعلا معلوم نیست یه سه چهار ساعت دیگه احتمالا چطور مگه؟ علی گوشی را روی گوشش قرار داد و گفت: شادی فعلا معلوم نیست هر وقت خواستیم حرکت کنیم بهت زنگ می زنم سلام برسون خدانگهدار، سپس برگشت و سر جای خود نشست مرتض قرصی به او داد و گفت: هر هشت ساعت یه دونه از این قرص ها بخور حتما یادت نره ها؟ سپس لیوان اب دست او داد. علی لیوان را گرفت تشکر کرد و گفت: خیلی ممنون مرتض جان بخدا از برادر هم بیشتر داری برای من زحمت می کشی شرمندم که حتی تو سفر باعث دردسر برای همه شدم! مرتض لبخندی زد و گفت: این حرفا چیه عزیز من دشمنت

شرمنده باشد تو هم مثل برادر من هستی باور کن برام هیچ فرقی نمی کند. سپس ساعتی را به شوخی و مزاح سپری کردند بعد همه که آماده برگشتن بودند قبل از حرکت کردن علی خواست با شادی تماس بگیرد اما موبایلش که شارژ تمام کرده خاموش شده بود سپس با گوشی مرتض با او تماس گرفت و خبر داد که هم اکنون آماده ی حرکت هستند. هوا کاملاً روشن بود و ابر تمام آسمان را فرا گرفته و هر لحظه احتمال بارش را می داد جاده چنان شلوغ نبود و می توان با خیال آسوده رانندگی کرد مرتض نیز تمام حواصش به راه بود تا خدای نکرده اتفاق ناگواری رخ ندهد. علی سر روی شیشه ی ماشین خم کرده و به جاده چشم دوخته و به شیدا می اندشید و جلوی چشم خود مجسم می نمود که چطور شیدا در دره سقوط می کرد از تصور این صحنه قلبش به درد آمده بود چشمش پر از اشک شد چشم خود را بست تا کسی متوجه او نشود در همین افکار قوطه رو بود و به خواب فرو رفت و همه اش خوب شیدا را می دید که در حال پرت شدن از دره بود هر قدر که سعی می کرد به او کمک کند قادر نبود و انگار چیزی مانع او می شد و فقط از دور در حالی که می گریست او را نظاره می کرد و او را صدا می زد. در حالی خواب بود اشک از چشمش جاری شد و آرام زمزمه کنان شیدا را صدا می کرد! میثاق که کنار او نشسته بود با مکث نگاهش کرد و گفت: مرتض مثل این که حال علی خوب نیست نگاه کن تو خواب داره گریه می کنه! مرتض از پشت شانه به علی نگاهی انداخت و با دلواپسی گفت: نکند حالش بد شده باشد؟ کیوان که جلو کنار مرتض نشسته بود روبه میثاق کرد و گفت: بیدارش کن ببین چش شده؟ میثاق تا دستش را روی شانه ی علی نهاد علی وحشت زده از جا پرید میثاق شانه ی او را به آرامی فشرد و پرسید چی شده علی؟ حالت خوبه؟ علی نفس خود را در سینه حبس کرد و چیزی نه گفت: میثاق به آرامی او را تکان داد و دوباره پرسید علی حالت خوبه؟ علی نیم نگاهی به او انداخت و سری به علامت مثبت تکان داد و چشمش را بست و دوباره به خواب فرو رفت سرش را خم کرد و روی شانه ی میثاق قرار داد. برف دونه دونه شروع به بارش کرد کیوان از پشت شیشه نگاهی به بیرون انداخت و روبه مرتض گفت: مرتض یه جایی نگه دار من جات رو بگیرم حتما خسته شدی چون داری خیلی اروم می رونی؟ مرتض با تبسم جواب داد نه خسته نیستم جاده خیلی خطر ناک شده باید آرام بروم تا حواصم را جمع کنم می ترسم خدای نکرده اتفاقی بیفته نا سلامتی همتون امانتی دست من هستید باید صحیح و سالم به خانه هاتون برگردانم بخصوص علی اقا! رسول سرش را جلو نهاد و گفت: کیوان خان مگه نشنیدی که میگن دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن است، کیوان او را به عقب هل داد و با تمسخر گفت: میدونم من نه گفتم تند برونه که! در این هنگام ماشینی با صدای بلند ظبط به سرعت از کنار آنها رد شد مرتض دستی در هوا تکان داد و گفت: دیدی اونا مثل دیوانه ها می روندن مثل این که از جانشان سیر شدند و گر نه گسی تو این هوا به این سرعت رانندگی نمی کند؟! میثاق مکثی نمود و گفت تو اینا رو ول کن بابا جون خودت فقط مواظب جلوی راهت باش؛ مرتض لبخند اطمینان بخشی زد و پرسید علی چطوره هنوز خواب است؟ میثاق نگاهی به علی که هنوز سرش بر شانه ی او بود انداخت و جواب داد اره هنوز خوابه! سپس با لحنی دلسوزانه ادامه داد دلم

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

براش خیلی می سوزه معلوم نیست چی تو دلش میگذره که حتی موقع خواب هم آرام و قرار ندارد؟ مرتضی اه...سوز ناکی کشید و افزود گاهی که او را در این حال می بینم از هر چه عشق و عاشقی تو این دنیا هست بدم میاید که علی را به این حال و روز انداخته: سه سال به امید اینکه به او برسد را با خوشی سپری کرد با هزار جور ارزو اما خرس ببینید چی شد اصلا کی فکرش را می کرد که این طوری میشه ای کاش ادم از یه لحظه دیگه اش هم خبر داشت؟ رسول دست به سینه کرد و گفت: بچه ها بس کنید الان بیدار میشه و بیشتر ناراحت میشه ها! کیوان با دقت به جلوی راهشان نگاه کرد و از دور متوجه جمعیت انبوهی شد با مکث گفت: بچه ها نگاه کنید مثل این که تصادف شده راه را بستند! جلوتر که رفتند در میان ترافیک مرتضی ماشین را با احتیاط متوقف کرد و گفت: اره مثل این که تصادف شده، کیوان از ماشین پیاده شد خواست جلوتر برود که رسول او را صدا زد و گفت: کجا داری میری بیا سوار شو؟ کیوان حالتی به ابروهایش داد و گفت: الان برمی گردم! علی به آرامی چشم گشود و پرسید چی شده بچه ها؟ میثاق جواب داد معلوم نیست راه رو بستند ولی مثل این که تصادف شده! دقایقی بعد کیوان با حالتی گرفته برگشت و سوار شد و با تأسف گفت: باورتون نمشیه همون ماشینی که با سرعت از کنارمان رد شد زیر یه تریلی // // // // // رفته و هر سه سر نشین ان کشته شده اند خیلی صحنه ی دلخراشی بود «لاله اله الله» ماشین شده عین یه قوطی؟ هر لحظه ترافیک بیشتر می شد و راه هنوز بسته بود. و بارش برف همچنان ادامه داشت و سکوت سنگینی بین آنها حکم فرما بود و هر کدام به یه چیزی می اندشید. ساعتی بعد راه باز شد و ماشین ها به آرامی به حرکت در آمدند مرتضی در حین رانندگی حواشش به علی بود و از ایینه روبه رو او را نگاه می کرد که مرتب ابروهایش را برهم می کشید و لبش را به حالتی دردکشان می گزید. مکثی کرد و پرسید علی حالت خوبه؟ علی با لکنت زبان جواب داد بله خوبم چطور مگه؟ مطمئنی که حالت خوب است؟ علی تبسمی کرد و جواب داد اره مطمئنم خیالت راحت! حالا کی میرسیم؟ مرتضی نگاهی به ساعت که یازده را نشان می داد انداخت و گفت: اگر همین طور پیش بریم تا دو سه ساعت دیگه، چیه به این زودی خسته شدی تو که تمام راه را تقریباً خواب بودی؟ یا حوصله ات سر رفت؟ کیوان روبه مرتضی کرد و گفت: همین جا نگهدار بزار من پشت فرمان بنشینم می دونم که خسته شدی؟ مرتضی لبخندی زد و گفت: اره بخدا خسته شدم و کمرم درد گرفت سپس ماشین را متوقف کرد و جاهشون را عوض کردند مرتضی در عقب را گشود و از رسول خواست برود جلو بنشیند تا خودش کنار علی بنشیند بعد از جابه جایی کیوان ماشین را به حرکت در آورد مرتضی کشی به خود داد و گفت: اخه چقدر خسته شدم، سپس روبه علی ادامه داد خب علی خان تعریف کن، چرا ساکتی؟ علی با تبسم و لحن آرام گفت: چه بگم؟ هر چی لطیفه ای چیستانی معمائی بابا حوصله مان سررفت» علی خنده ای کرد و جواب داد نه بابا من از کجا بلد باشم میثاق دستش را بالا برد و گفت: من من بلدم بگم؟ مرتضی پوزخندی زد و گفت: دِ بیا بازم خودشو نخد هر اشی کرد بگو ببینم! میثاق متفکرانه گفت: اها این خوبه: «مال شماست ولی بیشتر دیگران از ان استفاده می کنند»؟ مرتضی بلافاصله جواب داد شانه؟ کیوان: نه کفش میثاق با خنده گفت: نه

اینا نیست آخر کفش رو که خودت بیشتر ازش استفاده می کنی نه دیگران؟ کیوان با شوخی جواب داد آخر گاهی وقتا مرتض کفشمو ازم قرض می گیره، مرتض با قیافه ای حق به جناب بر سر کیوان زد و گفت: ای دروغ گو من یا تو؟ رسول روبه میثاق گفت: اها پیداش کردم ماشین، میثاق اعتراض کنان گفت: آخر ماشین مال خودت است پس چطوری بیشتر دیگران ازش استفاده می کنند؟ رسول با اخم جواب داد خوب ماشین مرتض الان دست کیوان چکار می کند! علی خواست چیزی بگوید که مرتض مانع او شد و بیخ گوش او گفت: علی جون من اگر جواب را بلدی بهم بگو؟ علی که جواب را بلد بود لبخندی زد و جواب را به او داد مرتض سینه صاف کرد و گفت خیلی ساده است خودم بلدم جوابش چی میشه، «اسم» اسم رو خودت داری ولی بیشتر مورد استفاده دیگران است ای ول به خودم درست گفتم مگه نه؟ میثاق خنده ای کرد و گفت: ولی این قبول نسیت چون جواب را علی بهت گفت: مرتض با خنده گفت: نخیر خودم بلد بودم، علی بلخند ملیحی زد و گفت: بسیار خوب حالا هر کی جواب این را بلد باشد یه چیزی بهش میدم ولی بدون تقلب پنج دقیقه وقت دارید تا جواب بدین؟ «ان چیست که در شب بیشتر از روز است» وقت شروع شد. هر چهار نفر به فکر عمیقی فرو رفتند سپس هر کدام چیزی گفت: کیوان: نور؛

رسول: خواب، میثاق: سفر، مرتض: چراغ: چون شب همه جا تاریک میشه و بیشتر از روز از چراغ استفاده می کنیم، علی خندید و گفت: نخیر هیچکدام درست نبود هنوز وقت دارید بازم فکر کنید باور کنید خیلی ساده است! مرتض پرید و گفت: اهان فهمیدم ستاره، علی خندید و گفت: اخه عقل کل مگه روز ستاره داره که شب از ان بیشتر دارد؟ مرتض اخمی کرد و گفت: اره راست میگی خوب پس چیه خودت بگو دیگه حوصله ندارم فکر کنم! علی حالتی به ابروهایش داد و گفت: نه نمیگم باید خودتون جواب را پیدا کنید و اگر جواب را پیدا نکردید باید بگم که خیلی کله خر دارید، میثاق بر سر او زد و گفت: خوب تو اسانتر از این نداشتی هر چه فکر می کنم چیزی به ذهنم نمیرسه؟ لحظاتی سکوت بین آنها حکم فرما شد علی که احساس می کرد حالش خوب نیست و کم کم درد شب گذشته به سراغش می امد از کیوان خواست کمی تند تر برود، مرتض که متوجه تغییری در حال او شده پرسید علی حالت خوبه؟ علی در حالی که سعی می کرد درد خود را از دیده همه پنهان کند و وانمود می کرد حالش خوب است گفت: اره خوبم چرا تو گیر دادی به حالم مطمئن باش از تو هم سر حالترم نترس چیزیم نیست فقط کمرم درد گرفت چند ساعته الان تو راهیم خسته شدم! رسول با تأیید حرف او گفت: اره ولله راست میگی منم خیلی خسته شدم، بعد از انکه رسیدند علی را تا دم در رسوندند و از همدیگر خداحافظی کردند علی رفت داخل و به پدر مادرش و شادی سلام کرد و بدون انکه به ارش سلام کند وارد اتاقش شد خیلی احساس خستگی می نمود و به تنها چیزی که نیاز داشت استراحت متعلق بود خود را روی تخت انداخت و به خواب آرامی فرو رفت کم کم به روز مراسم عروسی ارش و رویا نزدیک می شدند و همه مشغول تدارکات عروسی بودند رویا که از کدورت پیش آمده بین ارش و علی خبر داشت پا در میانی کرد و از ارش خواست با برادرش اشتهی کند ارش نیز بی درنگ می پذیرد چون در این مدت که با او قهر بود در عذاب

بوده و چند با خواسته برود و از او معذرت خواهی کند اما هر بار روش نمیشد. علی روی پله ها توی حیاط نشسته و مشغول بازی با موبایلش بود رویا با تبسم در حالی که دست ارش را گرفته طرف او آمد و با خوشروئی روبه علی گفت: چرا تنها نشستت علی جان؟ علی در حالی که سرش را پایین انداخته بود جواب داد همین طوری! رویا نگاهی محبت آمیز به ارش انداخت و گفت: راستش علی امدم یه چیزی ازت بخوام امیدوارم روم را زمین نندازی و قبول کنی؟ علی که همچنان با گوشی اش سرگرم بود و گفت: بفرماید امرتون؟ رویا دست ارش را رها کرد و از آنها فاصله گرفت، ارش دستش را روی شانه ی علی نهاد و گفت: بی وفا حتی یه تبریک نیامدی به من بگی؟ علی از جا بر خاست پوزخند زد و جواب داد با وفا بودن را از تو یاد گرفتم!؟ ارش خنده ای کرد و گفت: منظورت را گرفتم میدونم شاید من خیلی تند رفتم منو ببخش داداش و دستش را به علامت سلام به دست علی نزدیک کرد. علی که دلش نمی آمد برادرش را ناراحت کند دست در دست او گذاشت و دست او را به گرمی فشرد و همدیگر را بغل و بوس کردند. دود اسپند فضا را پر کرده بود و بمحض پیاده شدن عروس و داماد از ماشین گوسفندی جلوی پایشان سر بریدند شادی از دور با چشم پر از اشک آنها را تماشا می کرد پسر جوانی از فامیل نزد او آمد و لبخند زنان در حالی که محوی تماشای او بود گفت: چرا تنها ایستادی چرا نمیری پیش جمع؟ شادی لبخند تلخی بر لب نشان داد و جواب داد داشتم می رفتم! جوان مکثی کرد و با لحن لطیفی گفت: امشب خیلی خوشگل شدی تا حالا تو را به این زیبایی ندیده بودم؟ شادی با لحن سرد جواب داد ممنون اقا احسان ان را گفت: و از کنار او رد شد احسان سر جاش ماند و به ان همه زیبایی دلبربا شادی خیره شد با ان لباس ابی بلند با استین حریر و ارایش با موهای باز که از زیر شال نمایان بود چند برابر به زیبایی اش افزوده بود از میان جمع با شتاب گذشت و دوید طرف اتاقش دلش گرفته بود و بغض سنگینی گلوش را می فشرد خود را بر تخت انداخت و از زیر بالش عکسی بیرون آورد با چشمان پر از اشک به ان خیره شد و چند قطره اشکی بر روی عکس چکید ان را پاک نمود و سرش را میان هر دو دستش قرار داد و آرام گریست، علی در میان جمعیت بدنبال شادی می گشت اما او را نیافت از مادرش سراغ او را گرفت مادرش نیز از او اطلاع بی خبری نمود احسان که صدای او را شنید که داشت سراغ شادی را از مادرش می گرفت وقتی علی از کنار او رد می شد به او گفت: که چند دقیقه پیش همین جا او را دیده بود علی مکثی کرد و طرف اتاق شادی رفت ظربه ای به در نواخت و با صدای آرام گفت: شادی اینجائی؟ شادی با شنیدن صدای او از جا پرید و به آرامی اشکش را پاک نمود و با صدائی گرفته صدا زد بله علی جان دارم لباس عوض می کنم الان میام! ان شب را به سختی گذراند و تا پاسی از شب در تنهائی می گریست و یادی از گذشته اش کرد اما هر چه به عقب بر می گشت به غصه اش می افزود چون گذشته برای او جز حسرت و درد چیزی همراه نداشت هر کاری کرد ان شب نتوانست آرام بگیرد؛ به همین منوال روزها در حال سپری بودند رویا که دکتر روان شناس بود بیشتر وقت خود را در مطب می گذراند و گاهی که ارش به خانه بر می گشت او هنوز سر کار بود ارش که از وضع پیش آمده زیاد راضی نبود اما بخاطر آنکه رویا را

ناراحت نکند چیزی نمی گفت: ولی دیگر تحمل نکرد و آن روز با لحنی جدی روبه رویا گفت: «رویا من با تو ازدواج نکرده ام که همه اش بیرون خانه باشی یه خورده به فکر من هم باش من اعصابم داغون میشه وقتی بر می گردم خانه و تو نباشی از قبل هم بهت گفته بودم اگر میخوای به کارت ادامه بدی باید هم به من و هم به کار خانه برسی! او از همه مهمتر یک ساعت قبل از برگشتنم به خانه باید تو خانه باشی گفته بودم یا نگفتم؟». رویا با خونسردی لبند ملیحی زد و جواب داد حالا مشکل تو فقط همین است این که ناراحتی ندارد عزیز دلم باشه هر چه تو بگی قبول اگر بگی دیگه نرو سر کار هم نمیرم فقط خودتو ناراحت نکن چشم از فردا ساعت کارم رو تغیر میدم فقط بخاطر گل روی ماهت ا هم به تو هم به کار خانه و هم به همه برسم و اگر یک بار دیگه امدی و من خونه نبودم حق داری عصبانی بشی حالا دیگه ناراحت نباش الهی من قربون این اخمات بشم که حتی وقتی اخم کرده ای بازم خوشگلی ، و با آن حرفاش و لحن کلامش ارش را از این رو به آن رو کرد ارش که بنظر میرسید آرام شده نگاه عاشقانه ای به او انداخت رویا با ناز و عشوه گفت: حالا دیگه از دست من ناراحت نیستی عزیز دلم؟ ارش لبخند معناداری زد و چیزی نگفت: سپس برای صرف شام از اتاق خارج شدند شادی ظرف سالاد را روی میز قرار داد و کنار علی جاگرفت و نشست و همه در سکوت مطبوی مشغول خوردن بودند و صدائی جز صدای قاشق و چنگالها صدائی به گوش نمیرسید علی که خواست لیوان اب را بردارد ناخود آگاه دستش لرزید و اب روی میز ریخت زهرا لیوان را برداشت و گفت اشکال ندارد مادر الان یکی دیگه برات میریزم ارش با دقت به علی نگاه کرد و متوجه شد که او زیاد سر حال بنظر نمیرسد سینه صاف کرد و پرسید پیشده علی سر حال بنظر نمی رسی؟ علی الحمدالله گفت: و از جا برخاست و جواب داد نه چیزی نیست خوبم! او طرف اتاقش رفت دلش گرفته بود و طاقت ماندن تو خانه را نداشت با مرتض تماس گرفت و از او خواست بیاید دنبالش تا با هم بیرون بروند دیری نگذشت که مرتض پشت در منتظر علی بود علی از پدر و مادرش اجازه گرفت و از آنها خداحافظی کرد و بدون آنکه اجازه دهد پدر یا مادرش چیزی بگوید با شتاب رفت سمت در با مرتض سلام کرد و گفت: پس ماشینت کو با چی امدی؟ با موتور امدم ماشینم پنجره، بیا سوار شو حالا کجا می خوای بری؟ علی پشت سر مرتض سوار شد و جواب داد نمی دونم هر جا فقط می خوام کمی از خونه فاصله بگیرم، مرتض «یا علی» گفت: و حرکت کرد هوا بسیار سرد سرد بود و آسمان گواهی بارش میداد چندی بعد هر دو وارد قهوه خانه ای شدند جائی گرم و بسیار آرام بود با چند نفر مشتری و موسیقی آرامی که در حال بخش بود آرامش خاصی به ادم می داد مرتض نسکافه سفارش داد و روبه علی گفت: خب بگو ببینم چه مرگته منو این همه راه گشوندی تو این سرما؟ علی نفسی تازه کرد و جواب داد راستش نمی دونم دلم بد جور گرفته و حوصله ماندن تو خانه را نداشتم گفتم یه خورده با تو باشم شاید کمی بهتر بشم، مرتض لبخندی زد و با لحنی شوخ گفت: اهان پس من مسکن در داتم سپس فنجان نسکافه اش را برداشت خیره خیره او را نگاه کرد و با لحن جدی ادامه داد فکر کنم علی از خونه نشینی کم کم داری دیوانه میشی پسر تو قصد داری خودتو از بین ببری درست رو هم که ول کردی به امان

خدا من نمیدونم تو چه جور پدر و مادری داری که متوجه نشدند تو دیگه درس نمی خونی حالا این هیچ لاقلم یه کاری چیزی واسه خودت جور کن که کمی از حال و هوای خانه بیای بیرون حرفامو به شوخی بگیر این دفعه جدی جدی هستم و دازم جدی میگم؛ علی چیزی نه گفت و فقط مرتض را می نگریم، مرتض مکشی کرد و ادامه داد اگر موافق باشی یه هفته است که آقای خلیلی دنبال یه فروشنده می گرده و هنوز پیدا نکرد فردا بهش زنگ می زنی و درمورد تو بهش میگم و بعد از این چه بخوای چه نخوای تو فروشنده اش میشی، علی با لحنی آرام و سرد پرسید حالا کارش چی هست؟ نترس مرده شور نمی خواد، یه مغازه بغل مغازی خودم دارد یه خرازی است قبلا برای پرسش بود اما حالا که رفته سربازی و پدر مشغول به یه کار دیگه ای است بقول خودش دوست ندارد بعد از پرسش مغازه بلا تکلیف بماند بخاطر همین دنبال یه فروشنده خوب و قابل اعتماد می گرده، فقط علی ابرو ریزی نکنی ها یکی دو روز و کار را ول کنی به امان خدا؟ اصلا چطوره فردا پیام دنبالت و من و تو بریم پیش آقای خلیلی؟ علی با لبخند جواب او را داد و نسکافه اش را تا آخر سر کشید؛ مرتض نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: اخ پسر ساعت از یازده گذشته چقدر زود وقت گشت؛ لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد چرا ساکتی و چیزی نمیگی فکر کنم این تو بودی منو آوردی بیرون نه من تورو بگو ببینم حالت بهتر نشد؟ علی اهسته جواب داد هر وقت از خونه میام بیرون بهتر میشم این روزها اصلا تو خانه احساس آرامش نمی کنم از وضع تو خانه خسته شدم بخصوص این چند وقته که یه دکتر روان و اعصاب به جمع ما اضافه شده! مرتض با شوخی گفت: جدا چه خوب خواهرم یه گربه دارد که این روزها خیلی به خودش چنگ می زنه فکر کنم دیوانه شده از پس که خواهرم اذیتش می کند باورت میشه چند روز قبل تو شیرش فلفل رخته و به گربه داده خودت دیگه فکرشو بکن گربه چه حالی داشت بد نیست خانم دکترتون اونو ببینه حتما یه وقتی برامون رزو کن؟ و هر دو خندیدند ساعتی بعد از قهوه خانه خارج شدند بارش برف تازه شروع شده بود و کم کم بارش شدت می یافت علی دم در خانه از موتور پیاده شد و از مرتض خداحافظی و تشکر کرد. کلید را به آرامی در قفل در چرخاند در باز کرد و رفت داخل وارد اتاقش شد و تن خسته ی خود را بر روی تخت انداخت و بدون آنکه لباس عوض کند به خواب فرو رفت، مرتض بعد از آنکه علی را با آقای خلیلی معرفی کرد آقای خلیلی از همان نگاه اول از علی خوشش آمد و او را بعنوان فروشنده اش پذیرفت و از همان لحظه فهرست تمام جنس موجود در مغازه را به او داد تا با قیمت فروش آشنا شود کلید مغازه را به او داد و گفت: خوب پسر من این مکان را به تو سپرده ام چون کار من خیلی سنگین است شاید نتونم زیاد بهت سر بزنی اگر به چیزی نیاز داشتی یا با من تماس بگیر یا به مرتض خان بگو و ازت می خوام به امید خدا کارت را به نحوه احسن انجام بدی خوب فعلا اگر امری نیست من برم به کارم برسم؟ سپس به آرامی بر شانه ی علی زد و ادامه داد از ظاهرت پیداست جوون خوبی هستی موفق باشی پسرم خدانگهدار شما؛ بعد از رفتن او علی هاج ماج خیره به کلید ماند و اهسته نجوا کرد «مرد عجیبی بود» مرتض اخمی کرد و گفت: کجاش عجیب بود این که زود بهت اطمینان کرد؟ علی سری تکان داد و جواب داد اره بنظرت عجیب

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

نیست؟! نه اصلا هم عجیب نبود چون آقای خلیلی تقریباً از تعریفهائی که من جلوی ایشان ازت کردم تو را می شناسد در ضمن آقای خلیلی را سالهاست که من و پدرم می شناسیم و بخاطر همین است که بی درنگ تو رو بعنوان فروشنده اش پذیرفت! حالا تعجب را بگذار کنار و بیا با محل کارت آشنا شو راستی قصد داری از امروز کارت را شروع کنی دیگه نه؟ علی ادا مرتض را در آورد و گفت: نخبر چون امروز کار دارم باید برم یه جائی فعلاً عجله ندارم برای کار تو دیگه برو به کارت برس؟ مرتض قرقرکنان: این جای تشکرشه برو به کارت برس: سپس کمی خودش را لوس کرد و پرسید علی کجا می خواهی بری منو با خودت ببر افرین قول میدم پسر حرف گوش کن و خوبی باشم، علی خنده ای کرد و جواب داد جائی که می خوام برم اون جا بهت خوش نمی گذره پس بمون و به کارت برس بهتره فعلاً خداحافظ؛ دست گلی خرید و رفت سر خاک شیدا گل را دونه دونه روی قبر پراکنده کرد اه... سوزناکی کشید و گفت: این گل را واسه تو اوردم چون می دونم از گل رز خیلی خوشت می امد شیدا جان منو ببخش که دیگه زود به زود نمیایم به دیدنت دوباره اه بلندی بر نهاد فاتحه خواند و از انجا دور شد چشمش به در بست مغازه افتاد زیر لب لبخندی زد و تصمیم گرفت یه سری به پیرمرد بزند چند ظربه ملایم به در نواخت و منتظر ایستاد لحظاتی بعد در روبه روی او گشوده شد و پیرمرد لابلای در ظاهر شد و تا چشمش به علی افتاد گل از روش شکفت و به او خوش آمد گفت: و او را به داخل دعوت نمود علی بعد از سلام و احوالپرسی همراه پیرمرد وارد زیر زمین شد پیرمرد که بسیار از دیدن علی خوشحال شده بود ظرف میوه پیش دستی و چاقو جلوی او گذاشت کنار سماور نشست تا ترتیب چای را بدهد بعد دو استکان چای ریخت و سیگاری روشن نمود علی از او تشکر کرد و پرسید پدر جان شما تو این تنهائی حوصلتون سر نمیره؟ پیرمرد اهی کشید و یک محکمی به سیگارش زد و جواب داد نه پسرم سالهاست این تنهائی همدم و همصحبت من بوده و هست به همین دلیل ازش خسته نمیشم! سپس مکثی کرد و ادامه داد می ترسم سرگذشتم را برات بگم و سرت را به درد بیارم؟ علی با لحنی آرام و دوستداشتنی لبخندی زد و گفت: خواهش می کنم پدر جان اتفاقاً خیلی کنجکاوم بشنوم پس خواهش می کنم راحت باشید؟! پیرمرد به نقطه ای نامعلوم خیره شد و زیر لب لبخند تلخی زد گذشته مانند فیلم سینمایی از جلوی چشمش رژه می رفت چند بار پی در پی اه از اعماق وجودش بر آورد و سیگار دیگه ای روشن نمود: انگار همین دیروز بود که من کلاس اول بودم و کنار پدر مادر و مادر بزرگم زندگی شیرینی داشتم مادر بزرگم را خیلی دوست داشتم شاید از مادرم هم بیشتر دوست می داشتم چون اون منو بزرگ کرده بود یادمه همیشه قبل از خواب برام قصه می گفت: انقدر قصه هاش شیرین بود که تمام شب خواب همان قصه که برام گفته را می دیدم و همیشه اخر هر هفته برای تفریح می رفتیم بیرون و کنار پدر مادرم و مادر بزرگم بهم خیلی خوش می گذشت، بچه بودم و گذر زمان را حس نمی کردم کلاس پنجم بودم که مادر بزرگم بهم خبر داد به زودی مادرم برام خواهر یا برادر خواهد آورد، از شنیدن این خبر خوشحال نشدم چون دلم نمی خواست یکی بیاد و جای منو بگیره ولی مادر بزرگم همیشه برام توضیح می داد که او همبازی من خواهد شد و من

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

بعنوان برادر بزرگش باید هواشو داشته باشم، اما من همیشه از داشتن خواهر یا برادر متنفر بودم بخاطر این موضوع با مادرم قهر کردم و باهاش حرف نمی زدم چون فکر می کردم اون دیگه منو دوست ندارد و بخاطر همین می خواهد یکی جای من بیاورد، مدتی بعد مادرم بیمار شد و چند روز در بیمارستان بستری شد بچه بودم و چیزی نمی فهمیدم اما از مادر بزرگم شنیدم که مادرم ناراحتی قلبی داشت وقتی از مادر بزرگم می پرسیدم ناراحتی قلبی یعنی چی؟ می گفت: چون تو همیشه مادرت را ناراحت می کنی این طوری شده منم چون مادرم را دوست داشتم با گریه و زاری گفتم ولی من مادرم را دوست دارم بخدا قول میدم دیگه اذیتش نمی کنم فقط بزار خوب بشه! مادر بزرگم منو بغل کرد و سعی کرد منو آرام کند، از آن روز به بعد سعی می کردم مادرم را اذیت و ناراحت نکنم و برای اینکه مادرم را خوشحال کنم وانمود می کردم با شوق و اشتیاق منتظر به دنیا آمدن بچه ای که قرار بود خواهر یا برادرم شود بودم روز به روز می دیدم مادرم از روز قبل ضعیف تر و ناتوان تر می شد نیم شب بود که نمی دونم چی شد و چه اتفاقی برای مادرم افتاده که او را با انبولانس بردند بیمارستان چند روز بعد مادر بزرگم با دو نوزاد پسر وارد خانه شد و هر چه سراغ مادرم را می گرفتم کسی جواب درست و حسابی به من نمی داد، مادر بزرگم می گفت: حالش زیاد خوب نبود و دکترا نداشتن بیاد خونه، پدرم می گفت مادرت یه جائی رفته بعدا برمی گرده، کم کم دلتنگ مادرم می شدم و برای دیدنش گریه می کردم و خیلی ناراحت بودم و حتی غذا هم نمی خوردم یک هفته بعد پدرم در حالی که بسیار ناراحت بود وارد خانه شد و بنظر می رسید گریه کرده باشد اما بازم ازم پنهان کاری می کردند در حال حرف زدن با مادر بزرگم بود که من پشت در گوش واستادم و آن لحظه ارزو می کردم آن کار را نمی کردم و حرفای پدرم را نمی شنیدم، پیرمرد به آن جای سرگذشتش که رسید نفس عمیقی کشید و سکوت اختیار کرد. علی چشم به دهان پیرمرد دوخته و منتظر ادامه بود پیرمرد بعد از چند لحظه مکث ادامه داد آن روز فهمیدم مادرم حالش خوب نبود و بعد از ده روز دار فانی را وداع گفته بعد از شنیدن این خبر به شدت گریستم و در حالی که مادرم را صدا می زدم خودم را در اغوش پدرم انداختم و پدرم منو با گریه همراهی کرد بعد از ختم مراسم خاک سپاری مادرم گوشه ای نشسته بودم و آرام می گریستم دلم برای مادرم خیلی تنگ شده بود و وقتی فکر می کردم دیگر نمی تونم او را ببینم به گریه ام می افزودم و بیشتر از من برادرای تازه متولد شده ام به او نیاز داشتند و هر بار گریه می کردند من مانند آنها اشکم جاری می شد مادر بزرگ بیچاره ام با آنکه پیر بود به آنها می رسید و برایشون زحمت می کشید زندگی بعد از مادرم برای همه سخت شده بود و تمام خانه سوت و کور بود و هر کدام گوشه ای می نشستیم و یواشکی دور از چشم دیگری گریه می کردیم شبها نمی توانستم بخوابم و همه اش به مادرم می اندشیدم و چقدر جای خالی او را خالی می دیدم آن وقت فهمیدم که چقدر مادرم را دوست داشتم این بار شاید بیشتر از مادر بزرگم؟ پدر که از همه شکسته تر بود سعی می کرد به نحو احسن به من و برادرام رسیدگی کند و همیشه اشک را در چشمان خسته ی او می دیدم و جای خالی مادرم او را آزار می داد آخر پدر و مادرم سخت عاشق همدیگر بودند

و در خوشی و سختی کنار یکدیگر بودند به او که نگاه می کردم می دیدم چقدر در این مدت کوتاه بعد از فوت مادرم پیر شکسته و موهای سرش سفید شده ولی عادت نداشت با کسی بجز مادرم درد دل کند و همیشه دردش را درون خود پنهان می کرد مادر بزرگم آن موقع ها هر چه بهش سرار کرد زن بگیرد پدرم قبول نکرد خلاصه روزها یکی پس از دیگری در حال گذر بودند ما بچه ها بزرگ می شدیم و بزرگ ترها پیر می شدند کم کم که برارام پدرام و پویا لب به سخن گشوند با جملات کوتاه و شیرین گاهی بابا و گاهی مامان می گفتند و این کلمه دل همه را به درد می آورد پدرام و پویا دو سال شده بودند که پدرم از کار بی کار شد و هر چه دنبال کار گشت کسی در این سن و سالش راضی نمی شد بهش کار دهد شاید هم قسمت نبود بعد از این کار کند نشسته بود تو خانه و مدام سیگار می کشید و غصه می خورد تا این که یه روزی یکی از دوستانش تلفنی به او پیشنهاد کار داد و پدرم از ناچاری پذیرفت اما درباره ی کارش چیزی به کسی نمی گفت حتی به مادر بزرگم، مادر بزرگم هر چه سرار کرد بداند پدرم یک کلمه هم بهش نه گفت: شب آن روز که باید می رفت سر کار سر گرم بازی با پدرام و پویا بودم و شنیدم پدرم داشت تلفنی با یکی از دوستاش درباره ی کارش صحبت می کرد وانمود کردم توجهی به حرفاش ندارم اما گوش هام را تیز کردم و به حرفاش گوش سپردم آن طور که آن شب متوجه شدم قرار بود پدرم یک کیف حاوی مواد مخدر را از کشور بطور قاچق خارج کند و اگر موفق می شد پول گنده ای بابت این کارش خواهد گرفت می دونم چون وضع مالیمان خوب نبود پدرم مجبور بود این کار را بخاطر ما انجام می داد دلم به حالش می سوخت که بار سنگین زندگی را به تنهایی بر دوش می کشید و حتی مادرم نبود که به او دلداری می داد تمام شب حواسم به او بود یک لحظه پلک روی پلک نداشت و همه اش نگران بود تردید را تو چشمش می دیدم اما چطوری می توانستم مانع او می شدم از جام برخاستم و رفتم طرفش کمی کمث کردم و گفتم بابا شما مجبور نیستید این کار را بکنید اگر مامان زنده بود جازه نمی داد شما جونتون را به خطر بندازید؟ سپس برایش توضیح دادم بطور اتفاقی حرفاش را شنیدم پدرم هر دو دست من را گرفت و با لحن غمگین گفت: مجبورم این کار را بکنم پسر من ولی قول میدم زود بر گردم و موفق خواهم شد به امید خدا اگر خدا یاریم کند تمام کارم دو روز طول می کشه تو این مدت ازت می خوام مرد این خانه باشی و خوب مواظب مادر بزرگ و برادرات باشی اگر خدای نکرده برام اتفاقی افتاد ازت می خوام مثل یه مرد قوی باشی و محکم تو دیگه بزرگ شدی و می تونی روی پایت بیستی! آن لحظه بغض گلوم را می فشرد اما جرأت گریستن نداشتم از پدرم خواهش کردم غید این کار را بزند و من خودم میرم کار می کنم اما پدرم پاشو کرده تو یه کفش و باید می رفت آن شب تا صبح بیدار بودیم و بعد از اذان صبح پدرم نمازش را خواند و با خدا راز و نیاز کرد و مقابل من گفت یادت نره پسر حرفائی که بهت گفتم ازت می خوام مرد باشی؟ سپس من را محکم در اغوش خود گرفت و بر سینه اش فشرد و چون دلش نمی آمد چشم مادر بزرگ را گریون ببیند ازم خواست از طرف او ازش خداحافظی کنم، بعد از رفتن او دلم هوای دیدن مادرم را کرد و به یاد او اشکم جاری شد. پیر مرد نفس خود را در سینه حبس کرد و آخرین پک را به

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

سیگارش زد، علی که متأثر شده بود با لحنی آرام گفت: معذرت می خوام پدر جان باعث ناراحتیتون شدم! پیرمرد لبخند تازه ای بر لب نشانده و پاسخ داد کاش همه مانند تو ناراحت می کردند ان وقت غصه نداشتم نه پسر من تو باعث نشدی خودتو ناراحت نکن اگر دوست داری ادامه بدم علی لبخندی زد و منتظر شنیدن ادامه شد پیرمرد اهی کشید و ادامه داد از رفتن پدرم یک هفته گذشت و خبری از او نداشتم و هر بار به تلفنش زنگ می زدیم خاموش بود خیلی نگران شده بودیم ولی چاره ای جز انتظار نداشتم هر بار کسی در خانمان را می زد مانند دیوانه ها طرف در می دویدم چون به خیال خودم پدرم که پشت دره بیشتر از من مادر بزرگ بی چاره ام ناراحت بود چون پدر بدون خدا حافظی با اون رفته بود بلاخره خودش مادر بود و یه چیزی های حس کرده بود و دلش گواهی میداد که اتفاق بدی برای پدرم رخ داده باشد بلاخره بعد از دو هفته انتظار مان به سر رسید دوست پدرم که این کار را به او پیشنهاد کرده بود با ما تماس گرفت و خبر داد که پدرم نتوانسته مأموریت را با موفقیت انجام دهد و هنگامی که قصد داشت از دست پلیس فرار کند کشته می شود بعد از شنیدن این خبر تمام بدنم شل شده بود و گوشی از دستم افتاد؛ بر زمین روی زانو نشستم و زدم رو سرم و با صدای بلند گریستم نمی دونم ان موقع چه حالی داشتم و چطور خبر را به مادر بزرگم رساندم که او جلوی من نشست و مانند من بر سر و صورتش می زد و گریه می کرد، چند قطره اشک بر گونه ی پیرمرد چکید و با بغض سکوت کرد. علی از جا برخاست لیوان آب دست پیرمرد داد و با لحنی مصطرب پرسید حالتون خوبه پدر جان یه کمی آب بنوشید؟ پیرمرد جرعه ای از آب خورد نفس تازه کرد و جواب داد خوبم پسر من نگران من نباش، برای پدرم ختم گرفتیم بدون این که حتی جنازه اش را ببینیم بعد از ختم دوست پدرم به دیدن ما آمد و گفت که خودش جنازه ی پدرم را به خاک سپرده سپس مقدار پول جلوی مادر بزرگم گذاشت و از ما خواست ان پول را ازش بگیریم اما من اجازه ندادم مادر بزرگم دست به این پولها بزند و گفتم ما به کمک کسی نیاز نداریم لطفا پولتون را بردارید؛ بعد از این درس و مدرسه را ول کردم و دنبال کار رفتم هر کاری بگی کردم تا برادر ام گرسنه نمانند؛ یادمه پیراهنی که تنم می کردم هزار بار مادر بزرگم برام دوخته بود دلم نمی آمد لباس نو بپوشم و برادر ام و مادر بزرگم لباس کهنه تنشون باشد آخرین باری که برای مادر بزرگم پارچه خریده بودم روز مادر بود و با هزار تا خواهش و التماس قبول کرد ان را ازم بگیرد؛ کم کم پدرام و پویا بزرگ شدند و مادر بزرگم پیرتر و ناتوان تر شده بود وقت مدرسه پدرام و پویا که رسید با هزار تا جور زحمت ان ها را تو دبستان ثبت نام کردم چون راضی نبودن درس بخوانند اما کم کم که با محیط انجا عادت کردند خیالم راحت شد حالا به خرج خونه خرج مدرسه هم اضافه شده و من بعلاوه کاری که می کردم شب هم کار می کردم و در تمام روز فقط دو سه ساعت استراحت می کردم تا کم کم به مرور زمان کارم سخت تر شد و ماه به ماه می توانستم خانواده ام را ببینم کار می کردم و برایشون پول می فرستادم و تلفنی از حالشان با خبر می شدم ان موقع همچین بگی نگی وضع زندگیمان کمی بهتر از قبل شده بود و به این ترتیب ده سال گذاشت بدون انکه گذر زمان را حس کنم من شده بودم ۲۳ سال و پدرام و پویا ۱۸

ساله و مادر بزرگم خیلی پیر و بیمار شده بود، پیرمرد به آنجا که رسید آخرین پک را به سیگار زد و آن را خاموش کرد نگاهی به علی که مشتاقانه به کلمه کلمه ی او گوش می داد انداخت لبخند شیرینی زد و گفت: سرت رو بدرد آورد اما انقدر گرم صحبت بودم که گذر زمان را حس نکردم لنگه ظهره ناهار می مونی با هم بخوریم؟ علی مکشی نمود و جواب داد مزاحم نمی شم! پیرمرد از جابرخواست صرفه ای کرد و گفت: مرحامی بابا جون میدونی بعد از ۳۰ سال این اولین باری است از کسی درخواست می کنم با من غذا بخوره و با اودر مورد گذشتم ام میگم نمی دونم چرا از همان لحظه که تو را دیدم مهرت به دلم نشست وقتی رفتی فکر کردم دیگه نمی بینمت ولی خدا رو شکر ادمی نبودى که من تصور می کردم؟! پاشو اول نمازت را بخوان؟ علی لبخندی زد و با لحنی آرام گفت: چشم پدر جان ولی باید اجازه بدین کمکتون کنم؟ پیرمرد لبخندی زد و چیزی نگفت: بعد از نماز خواندن پیرمرد سفره را پهن کرد و به علی تعارف کرد سر سفره بنشیند علی روبه روی پیرمرد نشست و لبخندزنان گفت از بوی غذا معلومه دست پختتون عالیه؟ پیرمرد تبسمی کرد و گفت: جوش جان پسر «بسم الله» سپس در حین غذا خوردن پیرمرد با خونسردی شروع به گفتن ادامه ی تعریف سر گذشت خود شد؛ گفتم ۲۳ ساله شده بودم و مادر بزرگم هی به من اسرار می کرد که زن بگیرم اما من دوست نداشتم چون برای این کارا وقت نداشتم و می دونستم که ازدواج علکی نیست و خرج و مخارج بالا می خواد و بعد از این زندگی برام دشوارتر خواهد شد ولی هر کاری کردم حریف مادر بزرگم نشدم و چون دلم نمی خواست او ارزو بدل بماند پذیرفتم و مادر بزرگم دختر یکی از اشناهامون را برام خواستگاری کرد و خیلی زود با یه جشن عروسی مختصر با هم ازدواج کردیم روزهای اول زندگی بد نبود اما بعد کم کم همسرم از مادر بزرگم گلایه می کرد و می گفت: که او پیر و بیمار است و نیاز به مراقبت دارد و ازم می خواست او را به خانه ی سالمندان بیسارم ولی من راضی به این کار نبودم چطوری دلم می امد زنی را که این همه سال برای من و برادر ام هم پدر و هم مادر بوده و زحمت کشیده در سختترین دوران او را گوشه ای بندازم و بی خبر از او بمانم این وسط پدرام و پویا هم بیکار نبودند و خوب طرف همسرم ریحانه را گرفته بودند و ازم می خواستند به گفته های ریحانه عمل کنم اما من به هیچکدام انها اعتنائی نمی کردم و علاوه بر کارم به مادر بزرگم می رسیدم تا روزی که برام یه کاری پیشنهاد شده و باید یه مدتی به شهرستان می رفتم و چاره ای نداشتم جز آنکه بپذیرم قبل از رفتنم به پدرام و پویا سپردم که در غیابم مراقب مادر بزرگ باشند آنها هم قول دادند که نمی گذارند اب از اب در دلش تکون بخورد با آنکه خیلی نگران بودم راهی کارم شدم اما از همان لحظه که خانه را ترک کردم تا روزی که برگشتم نگرانی و دلهره یک لحظه راحت نگذاشته بود و هر وقت تلفنی با پویا و پدرام حرف می زدم بهم اطمنان می دادند که اوضاع خوبه و منم با خیال خودم خدا را شکر می کردم بی خبر از آنچه که در خانه رخ داده بود کارم که تمام شد برگشتم ان موقع صد بار ارزو کردم که ای کاش پام می شکست و بر نمی گشتم؟ پیرمرد بغض خود را فرو خورد و با مکث سکوت اختیار کرد علی دست از خوردن کشیده و بی صبرانه منتظر ادامه مانده بود پیرمرد نفس تازه ای کشید و ادامه داد در خانه را که زدم

یک زن غریبه در را برویم گشود با تعجب پرسیدم ببخشید خانم اینجا منزل کی هست؟! جواب داد منزل ماست یک هفته پیش ان را خریدیم چطور مگه؟ تمام بدنم شل شده بود تکیه به دیوار دادم چشمانم سیاهی می رفت و نمی توانستم به خوبی جائی را ببینم که صدای همان زن را شنیدم خطاب به من می گفت: چی شده اقا شما حالتون خوبه؟ نتونستم جواب بدم که ایشون ادامه داد ببخشید اگر اشتباه نکنم شما باید آقای محتشم باشید درست یا نه؟ سری تکان دادم و پرسیدم چطور مگه؟ جواب داد چند لحظه لطفا همین جا منتظر باشید الان بر می گردم، سپس با عجله رفت و با یک لیوان آب و یه پاکت نامه برگشت لیوان آب را به من داد و گفت: هنگام تحویل گرفتن خانه یه خانم این پاکت نامه را دادند و عکس شما را نشانم داد و گفت: هر وقت شما را دیدم به شما بدم خیلی هم به شما سلام رسوند پاکت را با دستان لرزان از او گرفتم و تشکر کردم و از انجا دور شدم ولی کجا باید می رفتم انقدر خسته بودم که نای راه رفتن هم نداشتم روی نیم کتی نشستم و مشغول خواندن نامه شدم هنگام خواندن اشکهام مانند سیل بر گونه هام جاری شده بود نامه از طرف ریحانه نوشته بود «سلام ارسالن جان می دونم از کاری که کردم کمی ناراحت خواهی شد و وقتی برگردی تعجب می کنی ولی مطمئنم بعدا منو می بخشی و از کاری که کردم خوشتر خواهی شد امیدوارم جریان را که بفهمی منو درک کنی و دیگه ناراحت نباشی میدونی خونه ای که توش زندگی می کردیم خیلی قدیمی بود و زیاد ازش خوشم نمی امد می دونستم اگر بهت بگم موافقت نمی کنی با برادرات هماهنگ کردم و به توافق رسیدیم که خانه را بفروشیم و هر کدام سهم خودش را بگیرد خوشبختانه طولی نکشید که یک مشتری خوب پیدا شد و یه قیمت خوب بابت خرید خانه داد بعد از فروش خانه مادر بزرگت خیلی نق زد و ناراحت شد و چون جائی واسه اش نداشتم پدرام و پویا او را به خانه ی سالمندان بردند ولی اونجا حالش بد می شود و گویا سگته می کند ناراحت نباش بیشتر از این عمر به دنیا نداشت من و بچه ها در گذشت مادر بزرگت را به تو تسلیت عرض می کنیم امیدوارم غم آخرت باشد عزیزم! درضمن من سهم تو را برای بچه ای که در راه دارم بردم معذرت می خوام که این را میگم ولی دیگر دوست ندارم با تو زندگی کنم زندگی کردن با ادمی همچون تو خیلی خسته کننده است منو نفرین نکن و برام ارزوی موفقیت بکن تا فرزندت را به نحو احسن بزرگ کنم و اگر صلاح دیدم وقتی بزرگ شد درباره ی تو بهش میگم دوست داشتم بزارم بچه ات را ببینی ولی دلم نمی خواست شبها با شکم گرسنه سر روی بالش بزارد و لباس کهنه ی مردم را تنش کند خیلی خوب دیگه حرفی برای گفتن ندارم برایت ارزوی موفقیت می کنم و لازمه بدانی تو این یک سال که با تو زندگی کردم خیلی چیزا ازت یاد گرفتم بدان که ازت بدم نمیاید ولی دوست هم ندارم و نمی تونم داشته باشم؟؟؟ اگر دوست داری بدانی برادرات کجان باید بگم با اولین پرواز از ایران خارج شدند! نامه را تا کردم و نتونستم جلوی ریزش اشکم را بگیرم برای مادرم پدرم مادر بزرگم خودم و بچه ای که قرار بود بدون پدر متولد شود بخاطر تمام زحماتی که از ۱۳ سالگی کشیده بودم تا برادرام درد بی پولی را حس نکنند برای شب زنده های مادر بزرگم گریه کردم ولی دیگر حتی گریه دردم را دوا نمی کرد آنها به دل من خنجر زده

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

اند که هنوز هم جای اثرش پیداست و شفا نیافته! پیرمرد به آرامی سیگارش را خاموش کرد و به آرامی گریست علی نیز نتوانست جلوی ریزش اشکش را بگیرد و بی صدا اشکش بر گونه اش جاری گشت پیرمرد بی چاره بعد از لحظاتی که بنظر می رسید کمی حالش بهتر شده ادامه داد بعد از آن روز به کارم ادامه دادم و این جا را واسه خودم ساختم قبلا قهوه خانه بود اما بعدها ان را بستم چون دیگر زیاد حوصله شلوغی را نداشتم از شهر دور شدم و اینجا را انتخاب کردم تا همیشه به عزیزانم نزدیک باشم چون دیگه دوست نداشتم با زندها ارتباط برقرار کنم سالهاست که در تنهایی زندگی می کنم حالا دیدی چطوری از تنهایی خسته نمی شم؟! پیرمرد اشک خود را پاک نمود لبخندی زد و گفت: معذرت میخوام پسرم نذاشتم غذا تو بخوری حتما سرد شد علی با تبسم جواب داد نه خیلی ممنون پدرجان خوردم دست شما درد نکند پیرمرد سکوت اختیار کرد و دیگه چیزی نگفت: علی ترک کرد که باید او را تنها بگذارد از جا برخاست و خداحافظی کرد و از انجا بیرون رفت در تمام راه به سرگذشت پر درد پیرمرد می اندشید ساعت خود را نگاه کرد نزدیک عصر بود کنار در منزل که رسید کمی مکث کرد سپس در را باز کرد با مادرش که مواجه شد سلام کرد و وارد اتاقش شد. لحظاتی بعد شادی یواشکی وارد اتاق شد و گفت: وای علی نمی دونی بابا امروز چکار کرد؟ علی ابروهایش را بر هم کشید و پرسید چکار کرد مگه چی شده؟ شادی جواب داد بابا فهمیده که تو دیگه دانشگاه نمیری بخاطر همین خیلی عصبانی شده " کی بهش گفته؟ نمی دونم من خونه نبودم اما وقتی برگشتم بابا را خیلی عصبانی دیدم وقتی دلیل را از مامان پرسیدم گفت: رئیس دانشگاهتون با بابا تماس گرفته و دلیل نرفتننت سر کلاس ها را پرسیده! حالا بگو ببینم از صبح تا حالا کجا بودی؟ علی دستی به موهایش کشید و جواب داد جائی نبودم حالا بابا کو؟! شادی با لحنی آرام جواب داد نمی دونم رفت بیرون ولی گفت هر وقت برگشتی خونه بمونی تا خودش بیاد. علی پوز خند زد و گفت مصخره است خیلی مصخره است لعنت بر شیطان حالا این رئیس وقت گیر آورده ببین شادی من دارم میرم بیرون هر وقت بابا امد بهش بگو یه کار براش پیش امد یا بگو که خونه نیامدم اصلا هر چه بخوای بهش بگو فعلا خداحافظ؛ سپس در را گشود و پدرش را پشت در دید سرش را پایین انداخت سلام کرد و عقب عقب برگشت تو اتاق شادی نگاهی پر از حراس به او و پدرش انداخت و کنار پنجره ایستاد پدرش با قدم های اهسته وارد اتاق شد نگاهی به علی که همان طور ایستاده و سر به زیر انداخته بود انداخت و گفت: خب خب علی خان حالا دیگه با دمت گردو می شکونی و ما خبر نداریم بگو ببینم چرا دیگه سر کلاسات حاضر نمیشی؟ علی نگاهی پر از غم به پدرش انداخت و نتوانست چیزی بگوید چون جوابی نداشت تا بدهد و نمی توانست دلیل نرفتنش به دانشگاه را که همان داستان شیدا بود را بگوید همان طور بی حرکت سر جاش ماند و جوابی نداد پدرش با عصبانیت با صدائی نسبتا بلند داد زد کشید چرا جواب نمیدی لال شدی یا موش زبونت را خورده پرسیدم چرا دیگه دانشگاه نمیری جواب بده؟ در این هنگام مادر علی و رویا دوان طرف اتاق علی آمدند و بیرون کنار در اتاق ایستادند علی با صدائی که بزور شنیده می شد جواب داد چون دیگه دوست نداشتم! پدرش با همان حال از او خواست با صدای بلند حرفش

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

را تکرار کند، علی کمی صداش را بلندتر کرد و گفت: چون دیگه دوست ندارم درس بخوانم! احمد چند قدم به او نزدیک شد و گفت: اهان که این طور پس؛ سپس با خشونت ادامه داد مگه میل خودت است که دیگه دوست نداری چیزی نمانده و درست رو تمام می کنی از فردا برمی گردی سر درسات کوچک ترین مخالفتی که بکنی تو رو می فرستم بری خدمت سربازی ات رو بکنی انتخاب با خودت است هر کدام رو که می پسندی من حرفی ندارم؟! علی همچنان سکوت اختیار کرده و چیزی نمی گفت: زهرا وارد اتاق شد و گفت: اروم باش احمد این که اینقدر داد و بی داد نمی خواد عزیزم؟ علی اب دهنش را قورت داد و با لحنی آرام گفت: اگر هر دو را نخوام چی؟ پدرش با لحنی عصبی روبه او گفت: «تو غلط می کنی انوقت خودم با دستام خفه ات می کنم فهمیدی؟» شادی به علی نزدیک شد دست او را کشید و گفت: علی ساکت شو فعلا چیزی نگو باباخیلی عصبانی است! علی شادی را نگاه کرد و اخمهاش را بر هم کشید. زهرا احمد را بیرون اتاق برد و گفت: اروم باش باعصبانیت که چیزی درست نمیشه من بعدا باهاش حرف می زنم تو خودت را ناراحت نکن؛ سپس برای اینکه بحث را عوض کند اضافه کرد راستی مگه قرار نبود بری به برادرت سر بزنی پس کی میری اگر اجازه بدی منم باهات پیام؟ رویا نگاه معنا داری به علی انداخت و لبخند زنان از انجا فاصله گرفت علی که متوجه نگاه او شد از ان نگاه خوشش نیامد بغض کرده روی تخت نشست سرش را میان هر دو دستش قرار داد و نفس عمیقی کشید، شادی کنار او نشست و گفت: علی خوب حق با باباست برگرد و درست رو ادامه بده حیف نیست این همه سال درس خواندی و زحمت کشیدی چرا می خوای تمام زحمات هدر برن؟ علی نگاه دوست داشتنی به شادی انداخت و با لحنی ملایم گفت: همیشه حرفات واسه من مایه آرامش است و امیدواری میاره اما شادی بخدا طاقت ندارم برگردم و جای خالی شیدا را هر روز هر ساعت هر دقیقه و هر ثانیه ببینم اگر برگردم دوباره داغون میشم می فهمی چی میگم؟ شادی دست برادرش را گرفت و به گرمی فشرد و با تبسم گفت: اره میدونم چی داری میگی درکت هم می کنم و این را هم می دونم که تو قوی هستی و می تونی با این قضیه کنار بیای علی گاهی وقتا خاطر عزیزانم حتی یا بین ما نیستند برامان عزیز است پس بخاطر شیدا هم که شده به درست ادامه بده باور کن با این کارت روحش را شاد می کنی اگر واقعا اونو دوست داشتی این کار را بکن، اشک دور چشمش حلقه زد و دامه داد علی تو مردی نباید این قدر زود خودت را ببازی داداش من سپس از جاش برخاست و اضافه کرد حالا دیگه پاشو و زانوی غم بغل گرفتن بسه گذشته را پشت سرت بزار و از نو شروع کن، علی خواست چیزی بگوید که شادی مانع او شد و گفت نگو سخته می دونم ولی تو که از آینده خبر نداری خدا بزرگه عزیز من پاشو غم و غصه خوردن تا کی؟ لبخند تازه ای زد مکشی کرد و گفت: اگر با من کار نداری میخوام برم به دوستم سر بزنی پس شب می بینمت سپس لپهای علی را کشید و از اتاق خارج شد بعد از رفتن شادی علی دوش گرفت کمی به خود رسید و از خانه خارج شد رفت تا کارش در مغازه ی آقای خلیلی را شروع کند در مغازه که نشسته بود همان درد همیشگی را حس کرد اما زیاد جدی نگرفت و به خود اهمیت نداد بعد از رد کردن چند مشتری مرتض با هیجان

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

وارد مغازه شد. به به علی اقا خان چرا بی خبر لاقل می گفתי اسپندی چیزی برات دود می کردیم چشم نخوری عزیز من سپس با دقت به سر و وضع او نگاه کرد و دادمه داد ای ملعون ببین چه تپیی هم زده که زود به دل مشتریاش بشینه بابا تو دیگه کی هستی خوشم امد ازت پسر: علی که بنظر می رسید حالش زیاد خوب نیست و دردش هر لحظه شدت می یافت با لحنی آرام گفت: علیک سلام لاقل صلوات می فرستادی ای مرده شور این چشات رو ببرن؟ مرتض با شوخی گفت: والله ما که همیشه صلوات می فرستیم! سپس به چهره ی او با دقت نگاه کرد و پرسید اهان چیشده می بینم اخمات رو همند چیزی شده از کارت ناراضی هستی؟ یا امدنم تو را ناراحت کرده؟ یا «علی به حرف او امد و دردکشان گفت: لاله الا الله مرتض بازم نرسیده شروع کردی بابا من غلط بکنم ناراحت باشم سرم رو بردی ای بابا تو زبون چی خوردی؟ مرتض وانمود کرد دلخور شده و گفت: بده یعنی نگرانت باشم باشه ما رفتیم و خواست بره بیرون؛ علی خواست از جاش برخیزد اما احساس کرد از شدت درد قادر به حرکت نبود محل درد را با دستش فشرد و با ناله اخ بلندی گفت: «مرتض طرف او برگشت ابروهایش را برهم کشید و پرسید چیشده علی حالت خوبه؟ علی دردکشان جواب داد نمی دونم چرا یکدفعه دردم شدید شد خیلی درد دارم مرتض نفسم داره بند میاد؟! مرتض که کلافه شده بود از علی خواست او را به دکتر ببرد اما علی مخالفت کرد و گفت: نیازی به دکتر نیست حتما از ناراحتی است کمی ناراحت بودم رو من اثر گذاشت تو خونه قرص مسکن دارم فقط زحمت بکش منو برسون؟ مرتض که به علی کمک می کرد تا برخیزد گفت: ولی اگر بریم دکتر بهتره؟ علی سکوت کرد و تا دم در خانسان چیزی نگفت: از ماشین پیاده شد و از مرتض تشکر کرد و رفت داخل کسی جز رویا که تو اتاقش بود خونه نبود علی که از شدت درد نفسش به شمار افتاده بود وارد اشپز خانه شد و دنبال قرص مسکن در یخچال گشت اما انجا ان را نیافت کشان کشان وارد اتاقش شد و در کشوی میزش قرصش را یافت ان را برداشت و برگشت تو اشپزخانه تا اب بردارد وقتی رویا را انجا دید از او خواهش کرد لیوان ابی به او بدهد رویا درحالی که لیوان اب را دست او می داد با نیش خند پرسید بنظر می رسه حالت خوب نیست چیشده؟ علی سعی کرد درد خود را از دیده او پنهان کند و جواب داد نه خوبم! رویا نگاهی به بسته ی قرص که تو دست علی بود انداخت و گفت: این قرص برای چی هست نکند بخاطر مشکل اعصابی که داری قرص مصرف می کنی؟ علی با تعجب گفت: منظورت چیه؟ رویا که دست بردار نبود ادامه داد خجالت نکش راستش را بگو من که از همه چیز خبر دارم! علی با همان حال پرسید شما از چی خبر داری؟ رویا پوزخندی زد و افزود ارش همه چیز را بهم گفته گفت: که تو از مشکل اعصاب و روان رنج می بری واضح تر بگم این که تو کم کم داری روانی میشی وقتی مشکلت را فهمیدم باور کن خیلی ناراحت شدم ولی به خودم گفتم من که دکترم خودم معالجه ات می کنم و نمی زارم حالت از این که هست بدتر شود؛ نگران نباش خودم کمکت می کنم قول میدم بین خودمان بماند و حتی به ارش هم چیزی نمیگم باور کن من هر روز با صدتا بیمار که همان مشکل تو را داشته اند روبه رو میشم اما بعد از مدت خیلی کوتا خوب شدند و به زندگی عادیشون

برگشتند. من خیلی وقت بود میخواستم باهات درمورد این مسأله حرف بزنم اما هر بار ارش مانع میشد چون می ترسید تو ناراحت بشی از این که بفهمی داری کم کم روانی میشی ولی من مطمئن بودم تو از حقیقت نمی رنجی این طور نیست لطفا تا دیر نشده بزار کمکت کنم؟ علی همچنان لیوان آب را در دست گرفته و درد خود را تحمل کرده بود بعد از شنیدن حرفای رویا از شدت ناراحتی داغ شده بود و حتی دردش را از یاد برده حرفای رویا تمام ذهن و فکرش را مشغول کرده بود بغض گلویش را می فشرد و قادر به تکلم نبود تا حالا به این که ارش او را به یه ادم روانی پیش همه تشبیه بکند فکر نکرده بود اما از حرفای رویا متوجه شد که ارش این افکار را در ذهن رویا کاشته بود تا حالا در عمرش انقدر ناراحت نشده بود لیوان آب را روی میز قرار داد و بسته قرص را روی زمین انداخت و از خانه با آن حال خرابش خارج شد رویا که خیلی وقت بود منتظر همچین لحظه ای بود تا تیرش را به هدف بزند در حالی که خوشحال بنظر می رسید با همان نیش خند همیشگی اش با خود نجوا کرد تازه این اول راه است علی خان دیوانه‌ای چاره ارش که حتی روحش از این موضوع هم خبر ندارد؟ علی تلفن خود را خاموش کرد و غرق در افکار مبهم در خیابان راه می رفت و همچنان درد مانند خوره به جانش افتاده و هر لحظه شدیدتر می شد در حال عبور از وسط جاده بود که از شدت درد دیگر قادر نبود پا به جلو بپنهند در این هنگام صدای ترمز ماشینی تمام فضا را پر کرد و همه ی خودروها از حرکت باز ماندن و مردم دور ماشینی که ترمز کرده بود جمع شدند و یکی از دیگری می پرسید چیست؟! صاحب ماشین که دختر جوانی بود از اتومبیل خود با ترس و لرز پیاده شد و روبه جمعیت که دور تا دور علی را گرفته بودند با صدائی لرزان و مصطرب گفت: قسم می خورم بهش نزد خودش افتاد؟ یکی از حاضرین خم شد و نبض علی را گرفت و گفت: خدا رو شکر زنده است عجله کنید تا دیر نشده سوار ماشین کنیم، دخترک با دستپاچگی در عقب ماشین را باز کرد و بعد از این که علی را سوار کردند خودش نیز سوار شد و با عجله به راه افتاد و با تلفن همراهش شماره ای گرفت و بعد از چند لحظه با صدائی گرفته و بغض الود گفت: الو سلام مامان می تونم تو بیمارستان شما را ببینم نه من حالم خوبه سپس با گریه ادامه داد مامان من یکی رو با ماشینم زیر کردم خواهش می کنم زود خودت را برسان خیلی می ترسم؟ سپس نگاهی از پشت شانه به علی که از شدت در به خود می پچید انداخت؛ وقتی رسید بیمارستان با عجله او را روی برنکارد قرار دادند و بردند بخش اورژانس دکتر از دخترک شرح حال بیمار را خواست اما دخترک در حالی که می گریست جواب داد راستش نمی دونم چیشده آقای دکتر وسط جاده بود و بدون آنکه بهش بزنم بر زمین افتاد نمی دونم شاید هم بهش زده باشم خواهش می کنم آقای دکتر خوب میشه؟ دکتر که مرد بسیار مهربانی بود در حالی که سعی می کرد دخترک را آرام کند با لحنی مهربان گفت: انشاالله که چیزی نیست دخترم لطفا همین جا بنشین و سعی کن آرام باشی به خدا توکل کن؛ سپس سمت اتاقی که علی در آن بود رفت دخترک که از شدت ترس نمی توانست آرام باشد به دیوار تکیه داد و به گریه اش افزود در این هنگام زنی سراسمه وارد سالن بیمارستان شد و این طرف و آن طرف را نگاه می کرد سالن بیمارستان نسبتا شلوغ و پر از رفت و

آمد بود زن که انگار دنبال کسی می گشت تا چشمش به دخترک افتاد طرف او دوید و با دلواپسی پرسید چیشده مادر چرا گریه می کنی؟ دخترک اشک خود را پاک نمود و هق هقه کنان جواب داد نمی دونم چطور این اتفاق افتاد یکدفعه جلوی راهم سبز شد مامان من خیلی می ترسم مادرش او را در اغوش کشید و در حالی که او را نوازش می کرد گفت: اروم باش عزیزم نترس ایمان به خدا داشته باش دعا کن که چیزیش نشده حالا چی بود؟ دخترک نفس خود را در سینه حبس کرد و جواب داد چه فرقی می کنه مادر یه پسر جوون بود! در این هنگام دو نفر تصادفی غرق در خون را آوردند و از کنار دخترک و مادرش رد کردند دیری نگذشت که خانواده ی هر دو جوان در بیمارستان حاضر بودند و با گریه و زاری از خدا نجات جان آنها را می خواستند چند دقیقه بعد---دکتر که ناراحت می نمود روبه هر دو خانواده گفت: خدا به شما صبر بده متأسفانه اصابت هر دو شدید بود و نتونستیم کاری بکنیم تسلیت عرض می کنم و آنها را در غم عظیمی رها کرد و رفت هر دو خانواده بر سر و صورت خود می زدند و بشدت می گریستند و با جیغ کشیدنشان سالن بیمارستان را شلوغ کرده بودند صحنه ی دلخراشی بود که دل هر بیننده ای را برحم می آورد مادرها از حال خود خبر نداشتند که با زور همراهانشان آنها را بیرون سالن بردند دختره بی چاره از دیدن این صحنه به وحشت افتاده بود و مانند آنها اشک می ریخت و با بغض روبه مادرش گفت: چرا دکتر اینقدر دیر کرد نکند حالش خیلی بد باشد و سیلی از اشک بر گونه اش روان شد دکتر از اتاق بیرون آمد و طرف آنها گام برداشت لبخندی زد و گفت: الحمدالله حالش خوبه و خوشبختانه هیچ جاش صدمه ندیده می تونید اشون را ببینید و تا صرمش تمام بشه مرخصه، دخترک با خوشحالی مادرش را بغل کرد و گفت: شنیدی مامان خدا رو شکر حالش خوبه! سپس همراه مادرش وارد اتاق شد اتاق که چند تخت داشت چند بیمار هم روی آنها خوابیده بودند دخترک تا چشمش به علی افتاد بنظرش رسید که او را می شناسد کمی که فکر کرد یادش آمد او را کجا دیده بود و به یاد اتفاق چند هفته پیش افتاد که نیز علی را با همان حال نزدیک بود با ماشین بزند و امروز همان اتفاق برایش تکرار شده بود ناباورانه به علی نگاه کرد و صدای مادرش را شنید که خطاب به علی می گفت: حالت خوبه پسر! علی به آرامی چشم باز کرد و خواست از جا برخیزد اما سرش گیج می رفت و احساس ضعف شدیدی می کرد سرش را روی بالش قرار داد و پرسید چه اتفاقی افتاده؟ اروم باش پسرم خدا رو شکر همه چیز به خیر گذشت! علی با کمث باحالتی که نشان می داد درد می کشید و با گلوئی خشک دوباره پرسید شما کی هستید؟ من شایسته هستم و ایشون دخترم هلن تو اسمت چیه پسر! علی از شدت درد ابروهایش را بر هم کشید و با ناله جواب داد من علی هستم چیشده که منو آوردین اینجا؟! هلن با تبسم زیبائی و چشمان قرمز و خیسش چشم به علی دوخت و گفت: مهم نیست علی اقا چطوری امدی مهم این است که حال شما خوب است خیلی نگران شما شده بودم خدا رو شکر که سالمید و چیزیتون نشده! چندی بعد دکتر آمد تا دوباره حال علی را بررسی کند از هلن و مادرش خواست بیرون منتظر بمانند؛ هلن نگاهی به علی انداخت و همراه مادرش از اتاق خارج شد. دکتر روبه علی پرسید که جای احساس درد نمی کند؟ علی با لحنی ملایم جواب

داد راستش آقای دکتر گاه گاهی اینجام بد جور درد می گیره و محل درد را به دکتر نشان داد و ادامه داد امروز هم همان درد منو کلافه کرده و به این روز انداخت قبلا به دکتر مراجعت کردم ولی هنوزم خوب نشدم که هیچ بدتر شدم! دکتر دستی به ریشش کشید و جواب داد فعلا همین طوری نمی تونم مشخص کنم مشکلت چی هست حتما باید یه چندتا آزمایش بدی تا ببینم اگر مایل باشی چندتا آزمایش می نویسم هر وقت انجام دادی بیار جوابشون رو ببینم انشاءالله که مشکل خاصی نداری سپس از علی خواست راست روی کمرش بخوابد و بعد محل درد را کمی فشرد و پرسید الان چی احساس درد می کنی؟ علی درد کشان جواب داد بله آقای دکتر! دکتر مکثی کرد و گفت احتمال دارد کلیه ات مشکل داشته باشد اما خوب بهتره همان کار را که ازت خواستم رو انجام بدی تا بیشتر مطمئن بشم نگران نباش انشاءالله چیز مهمی نیست سپس با گامهای اهسته از اتاق خارج شد و هلن برگشت تو اتاق کنار تخت علی ایستاد و با خوشروئی پرسید دکتر چی گفت؟ علی در حالی که خود را روی تخت جمع و جور می کرد جواب داد چیزی نگفت! هلن با همان تبسم زیبای همیشگی اش پرسید علی اقا منو نشناختی؟ علی که تا این لحظه خجالت می کشید به او نگاه کند در حالی که سرش را پایین انداخته بود جواب داد مگه باید بشناسم؟ نمی دونم ولی من قبل از این نیز نزدیک بود شما را با ماشینم زیر کنم یادتون نمیاد اون روز؟ علی که باورش نمی شد هلن روبه روش ایستاده باشد سرش را طرف او چرخاند و به چشمان درشت و خمار او خیره شد و گفت: اوه خدای من اصلا باورم نمی شه دوباره شما به داد من رسیدید واقعا شرمندمم که بازم شما را به زحمت انداختم و نگرانتون کردم! هلن خنده ی ملیحی کرد و گفت: «فدای سرتون خدا رو شکر که شما چیزیتون نشده و با ماشینم شما را نزدم؟! اسپس متوجه شد علی در حالی که روی تخت خوابده در جیب شلوارش دنبال چیزی می گشت؛ مکثی کرد و پرسید معذرت میخوام دنبال چی هستید؟ علی جواب داد دنبال گوشیم می گردم ولی نیست! هلن پشت دستش زد و گفت: وای نکند از جیبتون افتاده چطوری حواصم نبود منو ببخشید من مقصرم باید حواصمو بیشتر جمع می کردم؟ علی با لحنی دوست داشتنی گفت: این حرف را نزنید لطفا اصلا شما فرشته نجات منی که هر بار نیاز به کمک داشتم شما بدادم می رسیدید! گونه های هلن از خجالت سرخ شده بود سرش را پایین انداخت و تلفنش را مقابل علی گرفت و گفت: «می توانید تا گوشیتون پیدا بشه از تلفن من استفاده کنید بفرماید، علی مکثی کرد سپس تلفن هلن را گرفت و شماره ی مرتض را گرفت و بعد از چند ثانیه با مرتض در حال مکالمه بود و از او خواست بیاید دنبالش خداحافظی کرد و تلفن را به هلن داد و تشکر کرد مادر هلن با روئی خندان وارد اتاق شد و به تخت علی نزدیک شد و گفت: «بسیار خب دکتر گفته مرخصی و می تونی بری خونه پسرماماده شو تا برسونیمت خونه علی که احساس می کرد حالش کمی بهتر شده نیم خیز نشست و با شرم خاصی از مادر هلن تشکر کرد و گفت: بیشتر از این مزاحم شما نمیشم خانم شایسته؛ تا اینجاشم خیلی شرمندتونم، مادر هلن با خوشروئی تعارف نکن پسرمام اجازه بده برسونیمت تا بیشتر خیالمان اسوده باشد، علی با لحنی دوستداشتنی جواب داد ممنون زنده باشید حال من هم خوبه شما نگران نباشید

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

سپس روبه هلن ادامه داد از شما هلن خانم معذرت میخوام دوشیزه هلن بسیار سپاس گزارم امیدوارم روزی محبت های شما را جبران کنم؟! هلن با لبخند جواب او را داد و در گوش مادرش چیزی گفت: سپس از علی خداحافظی کردند و از اتاق خارج شدند علی دستش را زیر سرش قرار داد لبخندی زد و به فکر فرو رفت و متوجه ورود مرتض نشد: مرتض با شتاب خود را به او رساند و با نگرانی و دلواپسی پرسید چی شده پسر تو که پاک نگرانم کردی؟ علی سرش را طرف او چرخاند اخمی نمود و گفت: علیک سلام؛ اقا سپس با خوشروئی ادامه داد حالم خوبه چیزی نیست از کجا فهمیدی اینجام؟ یه خانمی وقتی داشتم سراغتو از پرستار می گرفتم بهم گفت که این جانی! حالا نگفتی چیشده چطوری از این جا سر در آوردی مگه نرفته بودی خونه این خانم کی بود؟ توضیح بده ببینم درست چیشده؟ علی که خنده اش گرفته بود گفت: وای مرتض یواش بابا یواش یکی یکی پیرس که برسم جواب بدم گفتم چیزی نیست حالم الان خیلی بهتره بعدا بهت توضیح میدم فقط برو بگو بیان این رو از دستم در بیارن، در این هنگام پرستاری وارد اتاق شد اول به دو بیمار قبلی سر زد بعد در حالی که سوزن را از دست علی می کشید گفت: خوش شانس بودی که آقای دکتر مهدوی بالای سرتون بود سپس پنبه ای جای سوزن گذاشت و باقی مانده ی صرم را تو صطل اشغال انداخت و از اتاق خارج شد. مرتض علی را که در حال برخاستن از روی تخت بود صاف نگریست سری تکان داد و گفت: اخرش منو می کشی تو دلیل ناراحتی ات را که به ما نگفتی چیزی نگفتم اما حالا باید بدونم چی شده وچه اتفاقی افتاده؟ علی روی پاش ایستاد سری تکان داد و گفت: چقدر حرف می زنی مرتض حالا بریم دارم از این جا خفه میشم، و چند قدم جلو نهاد مرتض پشت سر او به راه افتاد و قرقرکنان گفت: الهی که خفه بشی تا من بدبخت از دست راحت بشم حالا اگر پدرم فهمید با تو بودم چه جوابی باید بهش بدم؟ علی زیر لب خندید و گفت مزخرف نگو بریم! تا به در رسید هلن با یه جعبه شیرینی وارد اتاق شد و گفت خوب شد بهتون رسیدم داشتید می رفتید؟ مرتض با لحنی شوخ امیز جواب داد نه پس میخواستی شام اینجا بمانیم! علی چشم غره ای به او انداخت و گفت: معذرت می خوام رفیقم خیلی شوخه، هلن با تبسم به مرتض سلام کرد و گفت: «شیرینی اوردم بفرماید دهنتون را شیرین کنید! مرتض نجواکنان نه بابا مثل این که قضیه جدیه و ما خبر نداریم؟ سپس با کنجاوی پرسید سلامتی شیرینی به مناسبت چی؟ هلن با صدائی نرم و نازک جواب داد به مناسبت سلامتی علی اقا! مرتض زیر چشمی به علی انداخت و ابروئی برای او بالا برد و لبخند معناداری زد: علی نگاه تندى به او انداخت و لبش را گزید و روبه هلن گفت: خیلی ممنون نیازی نبود خودتون را به زحمت بندازید؟ و به دنبال این کلام از اتاق خارج شدند مادر هلن در حالی که داروئی در دست گرفته طرف انها آمد و روبه علی گفت بیا این داروها ته پسرم دکتر برات نوشته این شماره تلفن من هم رو داشته باش هر وقت خدای نکرده احساس دردی یا چیزی کردی با من تماس بگیر در خدمت هستم! علی با شرم گفت ممنون خاله زحمت کشیدید شما باید منو ببخشید که این همه به شما زحمت داده ام بدون انکه مقصر باشید باعث درد سرتون شده ام؛ نه پسرم این حرفا چیه الحمدالله که تو سالمی شاید

خواسته خدا بوده تو خودت را ناراحت نکن اگر اجازه بدین ما دیگه از حضور شما مرخص میشیم؟ علی با لحنی آرام اختیار دارید اجازه ی ما هم دست شماست سپس از هم دیگه خداحافظی کردند و از بیمارستان خارج شدند هلن سوار ماشینش شد و از تو ایینه علی را نگاه کرد علی که متوجه نگاه او شد نگاهش با نگاه او ترقی شد و با نگاه معنا داری نگاه او را دنبال کرد و تا دور شدندشان با همان نگاه بدرقشون نمود مرتض که متوجه نگاه او شد بر شانه ی او زد وبا شوخی گفت هی اقا کجائی دختره رفت اما الحق که دختره زیبا بود بهت تبریک میگم سلیقه ی خوبی داری پسر اگر وقت کردی به فکر ما هم باش؟ علی لبخندی زد و گفت ماشینت کو نکند پیاده امدی؟ مرتض با قیافه ای حق به جانب جواب داد نخیر با موتور! و طرف موتور راه افتاد سپس قبل از سوار شدن پرسید علی از شوخی گذشته جدا چیشده بود؟ چطوری تو از بیمارستان سر در آوردی مگه من تو رو خونه نرسونده بودم؟ این خانم و دختره کیا بودند؟؟ علی ابروهایش را بر هم کشید؛ ای بابا چند بار بگم یکی یکی پرس که برسم جواب بدم عزیز من بریم تو راه بهت میگم می دونم که تا نفهمی موضوع چیه ول کن نیستی چشم بهت میگم تا کچلم نکردی فقط زود منو برسون خونه خیلی خسته ام کم کم هم هوا دازه تاریک میشه؛ سپس هر دو سوار موتور شدند و در راه علی برای مرتض جریان را تعریف کرد وقتی کنار در خانسان پیاده شد دستهایشو بهم مالید و گفت: وای یخ کردم چقدر هوا سرده سپس روبه مرتض ادامه داد نمیایی تو؟ نه قربانت نمیشه که همیشه مزاحم باشیم ما که حسابی سرویس جناب عالی شدیم می بریم و می یاریم تا بعد خدانگهدار برو داخل تا این بار از سرد خانه سر در نیاوردی شب خوش! علی لبخندی زد و رفت داخل مادرش تا او را دید از جاش پرید و گفت خدا رو شکر امدی مادر کجا بودی خیلی نگران شده بودم چرا تلفنت خاموشه دلم هزار راه رفت؟ سلام مامان ببخشید کار داشتم دست خودم نبود معذرت می خوام که شما را نگران کردم! شادی درحالی که از کنار او رد می شد بوئی از لباس علی به مشامش رسید خواست از علی چیزی بپرسد اما تردید کرد چون نمی خواست مادرش را نگران کند بعد از آنکه علی وارد اتاقش شد رفت دنبالش و در حالی که درب را می بست پرسید علی کجا بودی؟ علی در حالی که پرده را از روی پنجره کنار می کشید با لحنی سرد جواب داد شادی جون من خسته ام هر جا بودم الان که اینجام تورو خدا حوصله ندارم! شادی به او نزدیک شد و گفت علی تو دکتر رفته بودی؟ از بوی لباسات قشنگ معلوم کجا بودی راستش را بگو چیشده؟ علی روی تخت نشست شادی را نگر بست و هر آنچه که برایش رخ داده را برای او تعریف کرد و اضافه کرد نمی دونم چرا هر بار نگاهم می کرد حالم یه جور می شد و دوست داشتم هیچ وقت نگاهش را ازم نمی گرفت تو چشمات یه برق خاصی بود حس می کردم که فقط من ان را می دیدم یا شاید من اینطوری فکر میکنم وقتی آخرین بار نگاهم کرد یه حس غریبی به من دست داد و دلم می خواست همان طور بیستم و نگاهم با نگاهش یکی شود ولی یکدفعه دلپره ی عجیبی تمام وجودم را فرا گرفت و دیگه او را ندیدم،! شادی کنار پنجره ایستاد خیره به آسمان شد و با لحنی امیخته با غم گفت: علی تو عاشق اون دختره شدی! علی روی تخت روی کمرش دراز کشید نفس عمیقی کشید و با لحنی غم

الود گفت: پایان عشق همیشه شکست و تنهائی است به همین دلیل نمی خوام به هیچ کس دیگه دل ببندم و نه عاشق کسی باشم و نه شخصی را عاشق خودم کنم من تجربه ی تلخی از عشق دارم شادی دیگر نمی خوام می ترسم دلم دوباره از زده شود.؛ شادی کنار او نشست و با لحنی امیدوار کننده ای گفت ولی همیشه این طور نیست علی این بار خود عشق آمد سراغت نه تو رفتی دنبالش پا رو خواسته ات نزار داداش من شاید این عشق شروعی تازه برای تو باشد علی اگر خاطر خواهش شدی از دستش نده شاید اصلا شیدا قسمت تو نبود چرا باید خودتو بخاطر کسی که دیگه وجود ندارد از بین ببری از خواهرت می شنوی باهاش حرف بزنی و بهش بگو چه احساسی بهش داری؟ علی نیم خیز شد و پرسید تو چی شادی تونستی فراموشش کنی؟ شادی با حالتی گرفته از جا برخاست و جواب داد من با تو فرق می کنم علی! برم برات شام بیارم، نه مرسی میل ندارم چیزی بخورم، خیلی خوب اگر کاری نداری شبخیر، علی لبخند رضایت بخشی زد و شادی را که در حال باز کردن در بود صدا زد و گفت: ممنون خواهر فقط یک سوال فکر می کنی اگر مامان و بابا فهمیدند راضی خواهند شد دختره رو بگیرم؟ شادی با مکث برگشت طرف او و جواب داد تو چی فکر می کنی؟ نمی دونم احساس بدی دارم چون می ترسم اگر بفهمند دختره ایرانی نیست مخالفت کنند، شادی با حالتی متعجب پرسید ایرانی نیست پس چی؟! علی برخاست و سر جایش نشست و جواب داد از گردن بند تو گردنش متوجه شدم مسیحیه ولی بعد از این می تونم ازش بخوام مسلمان شود میشه مگه نه؟ نمی دونم چه بگم علی حالا تو فعلا استراحت کن و ذهنت را مشغول نکن خدا بزرگه به موقعه اش خودم با مامان و بابا حرف می زنم فعلا که نه بداره نه به باره امیدیم و دختره نامزد داشت یا اصلا، اصلا نمی دونم حالا هر چی؛ شب بخیر بگیر بخواب خیلی خسته بنظر میرسی؟ سپس چراغ را خاموش کرد و از اتاق خارج شد. و رفت تو اتاقش البوم عکس را از تو کمد بیرون آورد و روی تخت نشست البوم را باز کرد و با دیدن اولین عکس اشک دور چشمش حلقه زد چند ثانیه به آن خیره ماند سپس با صدای آرام گریست با دیدن هر عکس خاطره آن در ذهنش زنده میشد، شادی خاله پس کجائی بیا دیگه مهمان ها منتظرند د بیا دیگه خجالت نکش؟ این صدای سمیه خاله ی شادی بود که از او می خواست برای مهمان ها شربت ببرد شادی چادر سفید قشنگی با شگوفه های بنفش سرش کرد و سینی شربت را از دست خاله اش گرفت خاله نمی دونم چرا نگرانم بیا با هم بریم تو؟! خیلی خوب تو برو من پشت سرت هستم؛ شادی با قدمهای اهسته وارد پذیرائی شد سلام کرد و به همه شربت تعارف کرد سپس سینی را روی میز قرار داد و کنار مادرش جا گرفت لحظاتی بعد سمیه به او ملحق شد و کنارش نشست و اهسته دم گوش شادی گفت: خوب نگاهش کن ببین خوشگله؟ شادی لبش را گزید و به صحبت های بزرگ ترها گوش سپرد و صدای مادر داماد را شنید که خطاب بهش می گفت: خب دخترم نگفتی بعد از عروسی اتشالله بسلامتی قصد داری به درست ادامه بدی یا این که خانه داری کنی؟ شادی هل شد و نمی دانست چه جوابی باید می داد تا این که سمیه بداد او رسید و آرام بهش گفت: بگو میخوام ادامه تحصیل بدم! شادی با لحنی موادب جواب داد اگر خدا بخواد دوست دارم ادامه تحصیل بدم!

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

مادر داماد لبخندی زد و گفت بسلامتی انشاءالله البته ما مشکلی با این قضیه نداریم اتفاقا پسر من با تحصیلات عالی می‌خواد سپس روبه پدر و مادر شادی ادامه داد از شما اجاره می‌خوام اجازه بدین این دو تا جوون برن به جائی بنشینند و سنگاشون را با هم وا بکنند، لحظاتی بعد شادی و جواد هر تواتاق در حالی که هر دو سرشون را پایین انداخته تنها بودند و لحظاتی را به همان حال سپری کردند سمیه ظرف میوه ای جلوی آنها روی میز قرار داد و گفت: گفتند که ده دقیقه وقت دارید اگر من جای شما بودم از فرصت استفاده می‌کردم و نمی‌زاشتم این ده دقیقه تو سکوت هدر بره سپس چشمکی برای شادی زد و از اتاق خارج شد جواد سرش را بالا گرفت نگاهی به شادی کرد و گفت: خاله ات خیلی خوب بلده حرف بزنه حتما شما هم همین صفات را دارید نه؟ شادی خنده ی ملحی کرد و جواب داد نمی‌دونم! جواد با لحنی آرام گفت: حتما شما خبر دارید که من خواننده ام یعنی کار من این است از دوران کودکی به این کار علاقه داشتم وقتی بزرگ شدم خدا توفیق داد و با کمک بی‌دریغ پدر و مادرم به خواسته ام رسیدم و کم کم مشهور شدم شما که مشکلی با کار من ندارید؟ شادی با شرم جواب داد راستش نمی‌دونم من با کار هنری اشنائی ندارم یک سوال دارم اگر جواب بدین شاید دیگه مشکلی نخواهم داشت؟ جواد لبخندی زد و گفت: «خواهش می‌کنم بفرماید سر پا گوشم! شادی مکث کوتاهی کرد و گفت: شما که هنر مندین و ادم معروف و مشهوری هستید چرا قصد دارید با یه دختر عادی و از طبقه ی پایین ازدواج کنید؛ در حالی که هر دختری ارزو دارد همسر شما شود؟ جواد با صراحت جواب داد راستش را بخوای از وقتی که تصمیم گرفتم ازدواج کنم به خواستگاری خیلی ها رفتم اما هیچ کدام مورد پسند من نبودند حتما می‌پرسی چرا؟ هر کدام چیزی ازم می‌خواست یکی می‌خواست بعد از ازدواج این کارم را ول کنم و برم دنبال یه کار دیگه، یکی منو فقط بخاطر شهرتم می‌خواست، دیگری شرط کرد بعد از ازدواج خودش نیز خواننده شود؛ و باورتون میشه به خواستگاری بیشتر از ده تا دختر رفتم اما هیچ کدام اون دختری را که می‌خواستم نبودند؟ مگه شما چه جور دختری می‌خواهید که بین این دخترائی که دیدین نبود؟ من دختری را می‌خوام که منو بخاطر خودم بخواد نه بخاطر شهرت و ثروتم؟ شما را که ان روز با پدرتون تو دفتر پدرم دیدم از همان لحظه به دلم نشست ببخشید رگ می‌گم ولی من اینم حرفمو خیلی رگ و راست می‌گم بعد از ان روز هر کاری کردم نتونستم فراموش کنم از پدرم درباره ی پدرتون پرسیدم گفت: که با پدر شما تو دوران سربازی اشنا شده و از ان روز و بعد با هم بودند وقتی از پدرم خواستم با پدرتون صحبت کند تا بیایم خواستگاری پدرم خیلی خوشحال شد و گفت که قبلا به این فکر کرده بود ولی از عکس العمل من می‌ترسید و حرفی نزده و بعد که همه چیزی انشاءالله بخوبی تمام بشه؛ اگر نصیب من شدی بهت قول میدم تا اخر عمر دوست خواهم داشت و تو را خوشبخت می‌کنم و همانی میشم که خودت دوست داشته باشی؟! شادی که از خجالت داغ شده بود گفت: ولی شما دختری را می‌خواهید که نباید از شهرتتون خوشش بیاد و من خودم شخصا از تمام کاراتون خوشم می‌آید و... جواد به حرف او آمد و گفت خواهش می‌کنم سوء تفاهم نشه منظور من یه چیزه دیگه بود،! در این هنگام سمیه در زد و

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

سرکی تو اتاق کشید و گفت معذرت می خوام ولی می فرمایند چی شد؟ جواد لبخندی زد و جواب داد لطفا بگید یه ده دقیقه ی دیگه ؛سمیه تبسمی کرد و در را بست جواد روبه شادی ادامه داد یعنی حالا از کلامتون بفهمم که جوابتون منفی است؟ شادی نگاهی به او انداخت و جواب داد منظور من هم این نبود! جواد شادی را صاف نگاه کرد و با لحنی عاشقانه و خوشحال گفت: پس یعنی موافقید؟ شادی از جا برخاست و جواب داد به شرطی اینکه تا آخر عمر با هم باشیم و هیچ چیز باعث جدائیمان نمی شود و به عشق و محبت هم وفا دار باشیم برای من از همه چیز صداقت مهمتر است! جواد با لحنی دوست داشتنی روبه شادی ایستاد و گفت: بهت قول میدم جز مرگ چیزی قادر به جدائیمان نباشد و بدان از همین لحظه خیلی دوست دارم! شادی البوم را بست و هق هقه کنان گریست از به یاد آوردن این روزها دلش به درد آمد و چاره ای جز گریستن نداشت سرش را روی بالش قرار داد و در حالی که اشکش جاری بود به خواب فرو رفت ؛ صبح زود علی از خواب بیدار شد دوش گرفت به خود رسید و در ایینه خود را ورنه انداز کرد و تصمیم گرفت بروی سری به دانشگاه بزند از تلفن خانه با مرتض تماس گرفت و از او خواست بیاید دنبالش تا با هم به انجا بروند دیری نگذشت که مرتض دم در منتظر علی بود علی از مادرش خداحافظی کرد و صبحانه نخورده دوید بیرون و با سرحالی به مرتض سلام کرد مرتض با حالتی تعجب آمیز و بهت زده گفت: «علی خودتی ببینم پسر سرت جائی نخورده پیشده امروز؟ علی خندید و پرسید: پس ماشینت کو؟ مرتض در حالی که هاچ و ماچ علی را نگاه می کرد جواب داد سر کوچه است ،سپس هر دو طرف ماشین راه افتادند و مرتض ادامه داد نگفتی امروز سرت به چی خورده که تصمیم گرفتی برگردی سر درست؟ علی در ماشین را باز کرد و گفت: «خدا ازت نگذره که هر چی می کشم از دست تو یکی می کشم ؛و سوار شد مرتض نیز سوار شد و با خشم گفت بگو ببینم مگه من چکارت کردم که اول صبح دعای خیرت رو نثار من می کنی؟ علی روبه او ؛ دِ اخر مرده شور اگر منو بیاد درس و دانشگاه نمی انداختی رئیس دانشگاه نیز به یاد منی افتاد و نمی رفت از پدرم سراغم رو بگیره بعد هم که خودت می تونی تصور کنی بابام چکار کرد اگر امروز بر نمی گشتم دانشگاه باید می رفتم برای خدمت سربازی ام اقدام می کردم؛ مرتضی با صدای بلند خندید و ماشین را به حرکت در آورد صدای خنده اش که علی را ازار می داد با اخم گفت گفت چرا می خندی مگه برات جک تعریف کردم بی مزه ببینم نکند کار کار تو بوده؟ مرتض با شوخی جواب داد نه بخدا فقط فکر کردم بخاطر دختره است که می خوام ادامه تحصیل بدی! علی با اخم به مرتض چشم غره رفت و چیزی نگفت: مرتض کمی جدی شد و پرسید راستی حالت امروز چطوره دیشب هر چه به موبایلت زنگ زدم خاموش بود چرا؟ قرصهات رو هم پیش من جا گذاشتی خواستم برات بیارم اما برامان مهمان آمد ولی الان با خودم اوردمشان؟! علی با حالت قهر جواب داد دیروز گوشیمو گم کردم! گمش کردی کجا؟؟ اگر می دونستم کجا که پیداش می کردم عقل کل! وقتی از ماشین پیاده شدند علی به اطراف نگاه کرد و گفت مرتض تو جلو برو من پشت سرت اخر دوست ندارم کسی منو ببینه من ادمم فقط رئیس را ببینم! مرتض خنده ی مرموزی کرد و گفت خیالت تخت قبلا با کیوان و بچه ها هماهنگ کردم که

بچه ها را جایی سرگرم کنند تا تو کارت را تمام کنی؛ علی لبخندی زد و گفت بخدا خیلی ماهی تو مرتض! مرتض لبخند پر رنگی زد و گفت میدونم بیا بریم تو فقط جلوت رو نگاه کن به اطرافت توجه نکن؛ علی که بعد از این مدت روش نمی شد با دوستانش رو در رو شود با قدمهای آرام و اهسته پا درون دانشگاه نهاد و پشت سر مرتض به راه افتاد و انطور که معلوم بود کسی از دوستان او به چشم نمی خورد و آن چیز بیشتر خیال علی را اسوده کرده بود و با خیال راحت به راهش ادامه داد هنگام راه رفتن عطسه ای کرد و ایستاد که ناگهان صدائی از پشت سرش شنید که بهش عافیت باشد گفت با تعجب از پشت شانه به پشت سرش نگاه کرد و تمام دوستانش را دید از تعجب چشمش را تا آخر باز کرد برگشت و خواست چیزی به مرتض بگوید که دید او نیست و فرار کرده و پشت سر رسول قایم شده با خجالت سر جاش میخ کوب شد و با صدائی آرام سلام کرد، همه ی بچه ها جواب سلامش را با گرمی دادند و دور او جمع شدند و هر کدام چیزی می گفت و حالش را می پرسید علی که داغ شده بود با خود زمزمه کرد خدا لعنتت کند مرتض مگه این که دستم بهت نمیرسه؟ کیوان دست بر شانه ی او نهاد و با خوشروئی گفت علی خان خیلی خوش امدی خوشحالم کردی، علی لبخند خشکی زد و تشکر کرد لحظاتی بعد همه ی بچه ها کنار رفتند و راهی برای عبور رئیس دانشگاه و چند استاد دیگر باز کردند رئیس که مردی چارشانه و خشن بود با صدائی کلفت پرسید این جا چه خبر شده؟ علی تا آنها را دید اب دهنش را قورت داد و با لکنت زبان سلام و احوال پرسی کرد رئیس دستش را روی شانه ی علی قرار داد و گفت علیک سلام به به علی اقا حالت چطوره؟ مشتاق دیدار بودیم خوب شد که امدی بریم دفتر که کلی حرف با تو دارم سپس از جمعیت خواست متورق نشد همراه علی وارد دفتر شد و با تعارف از علی خواست بنشیند علی روی صندلی نشست و سرش را پایین انداخت رئیس سر جاش قرار گرفت و گفت خوب علی اقا دیگه چطوری؟ علی با صدائی بسیار آرام جواب داد شکر خدا بد نیستیم مرسی! رئیس با روئی خندان ادامه داد خوشحالم دوباره اینجا می بینمت پسرم ولی ای کاش تو این مدت که نبودی می امدی و دلیل غیبتت را بهم می گفتی ولی خوب حالا هم اشکال ندارد وقتی مرتض جریان را گفت بخاطر فقدان خانم رضائی خیلی متأثر شدم اما این حکمت الهی است و همیشه کاری کرد تو هم نباید این قدر زود خودت را ببازی بلاخره هر پایانی شروعی هم داره تو هنوز جوونی و هیچ چیز برات دیر نشده بقول ضرب المثل که میگه ماهی رو هر وقت از اب بگیری تازه است از امروز ازت میخوام بر گردی سردرست، حالا این قدر سرت رو پایین نگیر گردنت درد می گیره، علی سرش را بلند کرد و با اطاعت گفت: «چشم، خوب من دیگه کاری باهات ندارم اگر کاری نداری می تونی بری! علی از دفتر خارج شد و از دور چشمش به مرتض افتاد که کنار میثاق و چند تن از دوستان ایستاده بود با بی اعتنائی به او طرف درب خروجی گام برداشت مرتض که متوجه او شد سمت او رفت و پرسید چیشده علی کجا داری میری؟ به تو ربطی نداره! علی چرا این طوری با من حرف می زنی! بازم به تو ربطی نداره؛ مرتض با عصبانیت پا به زمین کوبید و گفت علی وایسا ببینم چی شده؟ علی که ناراحت می نمود روبه او گفت: خوب اقا مرتض دیگه رفتی به کیا گفتی؟ مرتض دستی

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

به موهای کشید و وانمود کرد متوجه نمی شود علی درباره ی چی داشت حرف می زند مکثی کرد و پرسید چی رو من گفتم پیشده علی چرا ناراحتی رئیس چیز بدی بهت گفته؟ علی نگاه تندی به مرتض انداخت و از او فاصله گرفت و به راهش ادامه داد مرتض دنبال او دوید و گفت: علی صبر کن حالا چرا قهر می کنی بخدا فقط بخاطر خودت این کار را کردم د آخر چرا نمی خوای بفهمی اگه دوست نداشتیم این همه خودمو بخاطر تو به اب و اتیش نمی زدم و ازت نمی خواستم برگردی اینجا علی خواهش می کنم واستا اصلا اشتباه کردم غلط کردم خوبه د واستا دیگه کجا داری میری؟ علی ایستاد و با تندی با لحنی غم الود جواب داد قبرستو ولم کن دست از سرم بردار ای کاش پامو نمی گذاشتم اینجا ای کاش به حرف پدرم گوش نمی دادم تو چی میدونی من چی دارم می کشم مرتض من دارم داغون میشم تو این را نمی فهمی من طاقت ماندن ندارم میخوام برم: مرتض شانه ی او را گرفت و گفت ولی من نمی زارم بری یکی دو روز که بگذره عادت می کنی یعنی باید عادت کنی چه بخوای چه نخوای علی بچه نشو یه خورده به فکر خودت هم باش اخرش که چی هان این همه غصه خوردی و نارحت بودی فرقی به حالت هم کرد این بچه بازی رو بزار کنار بیا بریم سر کلاس؛ علی سرش را پایین انداخت و گفت نمی خوام امروز امادگی ندارم؛ مرتض با اسرار باشه اشکال ندارد فقط بیا بشین نمی خواد کاری بکنی اگر پاتو از اینجا گذاشتی بیرون مرتض بی مرتض باید دور من خط بزنی سپس با شوخی ادامه داد و باید دنبال یه سرویس دیگه باشی؟ علی لبخندی زد و چیزی نگفت! بعد که همه از دانشگاه بیرون آمدن مرتض زیر چشمی به علی انداخت و گفت بچه ها اگر گفتین الان وقت چیه؟ همه پرسیدند چی؟؟ مرتض با تبسم جواب داد وقتشه که علی خان همه ی ما را مهمان خودش کند مگه نه بچه ها؟ همه جواب دادند اره درسته علی خان یلا دست تو جیب کن؛ علی همه را صاف نگاه کرد و گفت حرف مفت نزید که اصلا هیچ کدامتون را مهمان نمی کنم دیشب بانک نزدم که امروز مهمانی راه بندازم ای بابا! کیوان. علی گدا بازی در نیاردیگه؟ میثاق. اره کیوان راست میگه حالا یه بار مهمان تو باشیم که چیزی ازت کم نمیشه، بنفشه لبخندی زد و گفت علی خان شنیدم معمهای سخت بلدین چطوره یکیشون رو همین الان بگید هر کی جواب درست بده فقط مهمان شما خواهد شد؟ علی از پیشنهاد بنفشه خوشش آمد و گفت ممنون فکر بدی هم نیست بریم تا بهتون بگم، هما تنه ای به بنفشه زد و پرسید هی از کجا میدونستی علی معما بلده؟ بنفشه جواب داد میثاق بهم گفته تازه یکی بهشون گفته که تا حالا کسی جوابش رو پیدا نکرده! جدی میگی وای چه جالب!، لحظاتی بعد همگی وارد کافی شابی شدند و کنار هم نشستند علی مکثی کرد و گفت: «من معما رو میگم هر کی هم که باخت منو مهمان خودش می کند قبول؟ همه جواب دادند بله قبول و بنفشه ادامه داد علی خان لطفا اون معما را که قبلا گفته بودید و کسی جوابش را پیدا نکرده هم بگید؟ علی لبخندی زد و گفت: پنج دقیقه وقت دارید فکر بکنید بعد جواب بدید؟ اولی ان چیست که در شب بیشتر از روز است؟ دومی، تا نباشد زنده نیستیم؟ زمان شروع شد هر کدام فقط یک جواب حق دارد بدهد، همگی به فکر فرو رفتند و هر کدام دنبال جواب درست در ذهن خود می گشت، علی قهوه برای خودش

سفارش داد و هنگام خوردن آن گاه گاهی با تبسم بهشون نگاه می کرد وقت که تمام شد علی فنجان قهوه اش را روی میز قرار داد و گفت وقت تمام شد جواب رو رد کنید بیاد، قبل از همه هما جواب داد خواب؛ و آب، اعلی ابروهایش را بالا انداخت و گفت نخیر شما باختی! بعدی « کیوان که مطمئن بود جواب درست را خواهد داد گفت: تا نباشد زنده نیستیم خورشید است و در شب بیشتر از روز است خوب مسلمه ستاره دیگه! علی پوز خندی زد و گفت تو هم برو کنار باختی، بعدی «بنفشه متفکرانه: زندگی؛ و ونمی دونم؟ علی با تبسم روبه مرتض کرد مرتض تا خواست جواب بدهد دختر جوانی از پشت سرشان از جاش برخاست و در حالی که از کنارشان رد می شد با صدائی نرم و نازک گفت: جواب نقطه و نفس میشه و به راهش ادامه داد علی بهت زده سر جاش بی حرکت ماند و رفتن او را نگاه می کرد مرتض علی را تکان داد و گفت اهوی اقا کجا رفتی؟ علی با لحنی آرام جواب داد اینجام میثاق مکث کرد و پرسید بچه ها موضوع چیه دختره کی بود؟ رضا لبخندی زد و جواب داد نمی دونم ولی جوابش درست بود همگیتون باختید یادتون باشد هر کدام منو مهمان یه چیزی می کنید منتها نه امروز بزارید برای یه روزه دیگه مرتض اعتراض کنان گفت ولی این قبول نیست دختره برناممون رو خراب کرده علی از جا برخاست و با ادای مرتض گفت د پاشو بریم دختره همه چیز رو خراب کرده بچه ها خوش باشید فعلا خدانگهدار فردا می بینمتون، میان راه مرتض نگاهی به علی انداخت و پرسید چیه علی اقا از وقتی که این دختره رو دیدی رنگ به رنگ شدی سپس با شوخی اضافه کرد باید این بار خدا رو شکر کنی که بدون اینکه نزدیک بود تو رو با ماشینش زیر کند دیدی؛ علی بدون اینکه چیزی بگوید نگاهی به مرتض انداخت، مرتض پشت چراغ قرمز متوقف شد و گفت وای چه ترس ناک شدی حالا چرا ساکتی چیزی شده؟ نه چیزی نیست! مرتض دوباره حرکت کرد و پرسید نگفتی اولین روز برگشتن به دانشگاه چه جور بود؟ خوبه بد نبود! خوب فقط همین چه تعریف دلگیری بود دلم گرفت بابا یه خورده بخند پسر بخدا از پس که از صبح تا شب این ریخت و قیافه ی عبوست را می بینم دارم افسرده میگیرم چقدر زندگی رو جدی گرفتی بابا بخند تا دنیا بروت بخنده؛ علی نگاه معصومانه به مرتض انداخت و پرسید مرتض تو تو زندگی چند بار عاشق شدی؟ مرتض با لحن جدی جواب داد یک بار و همین برای هفت پشتم کافی بود فکر نکن شوخی می کنم جدی میگم، قبلا فکر می کردم فروش تمام بود و نبود من بود و روزی که او را نمی دیدم دیوانه می شدم اما سخت در اشتباه بودم چند روز پیش من واون برای همیشه از هم جدا شدیم؛ علی با تعجب به مرتض خیره شد؛ مرتض پوز خند زد و ادامه داد تعجب نکن رفیق «فروش عاشق من نبود بلکه عاشق پول و ثروت من بود اون روز وقتی ازش خواستم عشق را برام تعریف کند فقط از پول و ثروت و این چیزا دم زد و کوچک ترین کلمه ای درباره ی عشق واقعی نزد پول عشق رو به وجود می آورد پول می تونه ادم رو خوشبخت کند پول ادمها رو به ارزوهاشون میرسوند پول پول همه چیزیش فقط پول بود وقتی ازش پرسیدم اگر روزی برسد من تمام ثروتم رو از دست دادم چکار می کنی؟ می دونی چی جوابم داد؟ با تمام صلاحیت جواب داد معلومه دیگه ازت جدا میشم و با یک ادم پول دار ازدواج می کنم دیدی این عشق من بود

بخاطر همین فکر نکنم دیگه به خودم اجازه بدم و عاشق یکی دیگه بشم؟! علی می دونم چرا این سوال را ازم پرسیدی ببین عشق من با تو فرق می کند مشکل ما ادم های پول دار این است که عشقمان پاک از اب در نمی آید ولی شما ها که متل ما نیستد عشقتون پاک است و به هم وفادار می مانید علی من امروز متوجه شدم که تو دلت هنوز جا هست که بتونی یکی دیگه را توش جا کنی و گذشته را فراموش کنی؛ ببین برادر هیچ کس با خاطرات گذشته اش زندگی نکرده که تو می خواهی بکنی؛ منو می بینی شاید الان چون ناراحتی و دلم از زده شده این حرفا رو می زنی و میگم که دیگه نمی خوام عاشق شوم ولی روزی که موقعیتش برسد باور کن تمام ان چه که بهت گفتم را فراموش می کنم چرا چون می خوام این موقعیت جدید را به دست بیارم! علی اگر فکر می کنی خاطر خواهش شدی برو سراغش و نزار این فرصت از دست بره! علی لبخندی زد و به مرتض که با حرفاش به او امیدواری داده بود خیره شد. مرتض خنده ای کرد و گفت چیه چرا هنوز ساکتی؟ علی شانه اش را بالا انداخت و با تبسم جواب داد چه بگم حرفی واسه گفتن نداشتی که و هر دو خندیدند، علی دم در خانشان از ماشین پیاده شد سپس خم شد و گفت: راستی مرتض تلفنت رو لازم دارم بهم بده عصری برات میارم لازمش نداری که؟ مرتض تلفنش را مقابل علی گرفت و گفت: نه بیا لازمش ندارم! علی تلفن را از دست او گرفت و تشکر و خداحافظی کرد، و رفت داخل به مادرش سلام کرد و طرف اتاقش رفت، مادرش صدایش زد و پرسید علی مادر رفته بودی دانشگاه؟ علی از پشت شانه مادرش را نگریست و جواب داد، بله «و وارد اتاقش شد و در حافظه ی تماس های دریافتی تلفن مرتض دنبال شماره ای گشت و از روی ساعت و تاریخ روز شماره را که دنبالش بود رو یافت شماره را روی تکه کاغذی یادداشت کرد و با لبخند رضایت بخشی روی تخت دراز کشید و به فکر فرو رفت که چند ظربه ملایم به درب اتاق نواخته شد بله بیا تو: رویا که پشت در بود در را باز کرد و گفت ببخشید مزاحم که نشدم؟ علی که فکر می کرد شادی پشت در باشد با دیدن رویا جا خورد و از جا برخاست و گفت نه بفرماید! رویا نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت اتاق قشنگی داری ولی فضای خیلی دلگیره و ادم رو افسرده نشون میده! علی نیز نگاه گذرا به اطراف اتاق انداخت و پرسید از چه لحاظ دلگیره؟ رویا بازم به اطراف نظر انداخت و جواب داد رنگش طرز جابه جایش همه اش فعلا بگذریم من برای این نیامدم ادمم ببینم درباره ی حرفای اون روز فکراتو کردی؟ یا نه؟ علی با مکث پرسید کدام حرفا؟ رویا نیش خند زد و گفت چطور موضوع به این مهمی رو یادت رفته؟ ادمم ببینم کی موافقی دوره ی درمان را شروع کنیم؟ کدام درمان معلوم هست چی داری میگی برو اونی که دنبال این کار فرستاده رو درمان کن خانم ببین رویا خانم اون روز سالم خوب نبود و نخواستم جواب تو و برادر محترم رو بدم اما اگر یک بار دیگه جرأت بکنید و این حرفا را درمورد من بزنید بهت میگم بد می ببینید برو به همسر عزیزت هم اینو بگو، رویا با عصبانیت جواب داد خیلی خوب علی خان حالا مگه من چی گفتم که شما این جووری عصبانی شدی؟ نه اختیار داری زن برادر عزیزم چیزی نگفتی بگو ببینم اگر یکی شما را دیونه لقب بزند چکار می کنید؟ رویا با خشم جواب داد غلط می کنه هر کی باشد! علی کمی به اعصاب

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

خود مسلط شد و با تندی گفت: رویا از اتاقم برو بیرون تا داد و بی داد راه نه انداختم؟ رویا با ترس نگاهی به علی انداخت و از اتاق خارج شد علی با ناراحتی روی تخت نشست دستی به موهایش کشید نفس خود را در سینه حبس کرد و نجوا کرد حالیت می کنم ارش حالا می بینی؛ در این هنگام زنگ تلفن به صدا در آمد علی نفس عمیقی کشید و جواب داد: الو.. بله سلام مرتض، پسر بازم یادت رفت قرصات رو ببری می تونی بیای دنبالشون؟ ولشون کن بابا فعلا حوصله ندارم! علی چیزی شده چرا صدات گرفته است با کسی حرفت شده؟ نه بابا! دروغ میگی؟ مرتض جان گفتم که حوصله ندارم بعدا زنگ بزنی فعلا خدا حافظ؛ در این هنگام شادی در زد و آمد داخل و با خوشروئی گفت داداش عزیزم در حال انجام دادن چه کاری است؟ بیا تو شادی کاری نمی کنم! ناهار آماده است پاشو بیا ناهار بخور؟ میل ندارم! شادی با دقت به او نگاه کرد و پرسید علی چیشده چرا ناراحتی؟ ناراحت نیستم! فقط یه کمی خسته ام می خوام یه خورده استراحت کنم بعدا کار دارم باید برم یه جایی برو بگو خوابه! شادی چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت، حوالی عصر بود و هوا ابری شده بود و احتمال باریدن داشت و باد سردی در حال وزیدن بود؛ علی در مغازه نشسته بود و به فکر فرو رفته و با ورود مشتری از جا برخاست و با خوشروئی مشتری را رد کرد سپس با موبایل مرتض شماره ی تلفن شادی را گرفت اما تلفن هر چه زنگ خورد شادی جواب نداد انطور که معلوم بود صدای زنگ تلفنش را نشنیده باشد، علی مکثی نمود و سر جاش نشست در این هنگام مرتض با حالتی هیجان زده وارد مغازه شد و گفت وای علی نمی دونی چیشده؟ وقت داری برات تعریف کنم؟ علی پوز خند زد و جواب داد اگه نداشته باشم هم مجبورم بشنوم بیا این ور مشتری میاد نمی تونه بیاد داخل؟ مرتض در حالی که پشت پیشخوان می رفت گفت بابا تو این هوا مشتری کجا بود؛ سپس روی صندلی نشست و سکوت کرد علی حالتی به ابروهایش داد و پرسید چیشده مگه قرار نبود چیزی بگی؟ مرتض خنده ای کرد و جواب داد هوا بیرون خیلی سرده و داره باران میاد مگه قراره چیزی بشه؟! علی چشم غره ای به مرتض رفت: تو نمی خوای دست از این دیوانه بازی هات برداری فکر کردم واقعا یه چیزی شده بی نمک! شوخی های مرتض گل کرد و با شوخی گفت: میخواستی فکر نکنی درضمن یادم باشد به مادرم بگم نمک غذا رو زیاد کنه تا با نمک بشم ههههههههههه «علی که خنده اش گرفته بود بگو ببینم پدرت ازت شاکی نمیشه که ۲۴ ساعت مغازه ات رو ول کردی به امان خدا پس کی به مشتریات میرسی ای بابا برو بزار من هم به کارم برسم مزاحم کسب و کار مردم نباش، مرتض با تمسخر جواب داد حرس نخور بابام الان جای من نشسته در ثانی پدرم این مغازه را بخاطر این که بقول خودش علاف نمانم و این طرف و آن طرف بگردم گذاشته و گرنه من به پول ان نیاز ندارم پس یعنی میل خودم است اقا حالا می خوای منو بیرون کنی بگو برو بیرون نمی خواد این قدر صغرا کبرا بچینی؟! علی خندید و گفت گفتم که برو بزار به کارم برسم مگه رفتی؟ مرتض که قصد بیرون رفتن را داشت برگشت و از پشت شانه علی را نگاه کرد، اووه نه که خیلی مشتری داری؟ تو مشتری هارو با این قیافه ات پروندی؛ در این هنگام چند مشتری قصد ورود به مغازه را داشتند و منتظر ماندن تا مرتض از جلوی در برود کنار قبل از این که از

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

مغازه خارج شود علی او را صدا زد و گفت: راستی مرتض یه دست لباس شیک برام با سلیقه ات انتخاب کن بعدا بهت سر می زنم؟ مرتض با تبسم تو که خوش سلیقه تر از منی؛ و رفت. علی بعد از رد کردن مشتری با نگاهی به ساعتش انداخت زمزمه کرد اوه نزدیک غروب است؟! اسپس در را باز کرد و بیرون را نگاه کرد باران هنوز به شدت می بارید و باد سردی می وزید علی از شدت سرما به خود لرزید و درب را بست سپس کاپشنش را برداشت و در مغازه را قفل کرد و طرف مغازه ی مرتض قدم برداشت؛ مرتض تا او را دید جلوش پرید و گفت: به به خوش آمدی خیلی خیلی خوش آمدی کلبه ی ناچیز بنده ی حقیر را روشن کردی با قدم مبارکت خواهش می کنم بفرما بنشین چرا سر پا ایستادی؟ سپس صندلی را جلوی علی قرار داد و او را روی آن نشانند و ادامه داد منتظرت بودم چرا زودتر نیامدی تازه پدرم اینجا بود خواستم با ایشون اشناات کنم، علی خندید و گفت بازم شروع کردی میرم ها! کجا بابا چرا همه اش ضد حال می زنی با حال شوخی هم سرت نمیشه؟! الان وقت شوخی نیست می خوام برم امدم فقط تلفنت رو بهت پس بدم! قابل نداره عزیزمن تو خانه چندتا دارم فعلا لازمش ندارم «ممنون دست درد نکند مرتض جون تعارف نمی کنم اگر می خواستم که پس نمی دادم؟! مرتض گوشی را از دست علی گرفت و گفت: بده من بابا شوخی بود جدی بگیر! علی با خنده از جا برخاست و گفت: خب من دیگه برم، کجا مگه پیراهن و شروار نخواستی بودی؟ اخی اره راست میگی بخدا پاک یادم رفته بود! اره دیگه حق رو بهت میدم دست خودت نیست که بسوزد پدر عشق که با ما نساخت؟! لعنت بر شیطان مرتض تو کی میخوای دست برداری زود باش گفتم می خوام برم امروز ناهار نخوردم از گرسنگی دارم می میرم؛ پس عالی شد پسر شام مهمان منی حرف زیادی هم نمی خوام بشنوم؟ علی خندید و چیزی نگفت: مرتض حالتی به ابروهایش داد و پرسید چی باعث خندیدنت شده؟ علی جواب داد هیچی به یاد سوپ غربا که ات وساندویچ مارملکت افتادم؛ مرتض نیز خندید و گفت اها نکند دوباره حوس کردی همچین شامی بخوری؟ علی خندید و بعد از آنکه لباس مورد علاقه اش را انتخاب کرد خواست پول نها را پرداخت کند. مرتض دست او را گرفت و گفت: خجالت بکش این کارا چیه پسر پولتو بزار تو جیبیت و گر نه ناراحت می شم ها! علی با مکث ولی اخی اینجوری نمیشه؟ چرا همیشه خوب هم میشه گفتم که ناراحت میشم؟ علی که اسرار مرتض را دید تشکر کرد و بعد هر دو سوار ماشین شدند بعد از صرف شام مرتض دسر سفارش داد و به علی خیره شد، چیه چرا نگاه می کنی ادم خوشگل ندیدی؟ مرتض با خنده؛ مثل این که خیلی از خوشگلیم مطمئنی؟ پس چی فکر کردی! شادی سینی چای را جلوی پدر و مادرش و ارش و رویا روی میز قرار داد و رفت تو اتاقش تلویزیون را روشن نمود و نشست به تماشای ان پرداخت؛ مجری برنامه بعد از کمی صحبت کردن گفت: بینندگان عزیز شما را به شنیدن یکی از اهنگ های خواننده ی خوب و عزیز زنده یاد جناب آقای محرابی دعوت می کنیم از ان لذت ببرید روحش شاد موسیقی که پخش شد دل شادی نزدیک بود از جا کنده شود به صفحه ی تلویزیون زل زد و اشک دور چشمش حلقه زد انگاران اهنگ گذشته اش را زنده کرده بود زمزمه کنان همراه خواننده می خواند و می گریست، شادی چیشده چرا این قدر گرفته ای

دختر بابا ناسلامتی امروز روز عقدته عزیزمن یه خورده بخند؟ شادی روبه سمیه جواب داد نمی دونم چرا می ترسم از صبح تا حالا دلهره ی عجیبی دارم بخدا دلم خیلی گرفته دوست دارم گریه کنم؛ بابا این حرفا چیه دختر حتما از خوشحالی است د برو برو آماده شو جواد تو راهه داره میاد دنبالت عجله کن اا قیافشو نگاه بخدا من جای جواد تو را با این حال می دیدم صد در صد از خواسته ام پیشیمان می شدم د برو واستاده منو نگاه می کنه؟ شادی مکشی کرد و گفت: حل نده من که آماده ام، سمیه شادی را که مانتو و شرورسفید تن خود کرده با روسری حریربه رنگ شیری و با ارایش ساده زیبا شده بود سر تا پا ورنانداز کرد و گفت: دختر اوکی شدی چشم نخوری انشاءالله؛ لحظاتی بعد مادر شادی صدا زد شادی مادر بیا جواد آمده شادی روبه جواد ایستاد سرش را پایین انداخت و سلام کرد؛ جواد با خوشروئی جواب سلامش ر داد و گفت حالت چطوره خوبی؟ ممنون خوبم شما چطورید؟! جواد بالحنی دوسداشتنی جواب داد منم خوبم سپس مکشی کرد و ادامه داد بابا از من این قدر خجالت نکش دیگه تا یه ساعت دیگه قراره زن و شوهر بشیم ها پس خجالت رو بگذار کنار لطفا؛ شادی لبخندی زد و به جواد نگاه کرد جواد با همان لحن اضافه کرد اها حالا شد درضمن لازمه بگم همان طور که امر فرمودید تو محضر عقد می کنیم بدون نه بزن و نه بکوب خوبه؟ شادی خندی ملیحی کرد و جواب داد اره خوبه دست درد نکند؛ اختیار داری شما فقط امر بفرماید من در خدمتم خیلی خوب دیگه تا دیر نشده بریم فقط خدا کنه راهی برای عبور از دست خبرنگارا داشته باشیم؛ سپس بدون انکه توجهی به خبرنگارا که دم در صف کشیده بودند بکنند سوار ماشین شدند، بعد ازانکه عاقد خطبه ی عقد را خواند و شادی و جواد را زن و شوهر اعلام کرد تمام حاضرین به آنها تبریک گفتند جواد دست شادی که از خجالت سرش را پایین انداخته را گرفت و گفت با اجازه ما مرخص می شویم؟ ستاره خواهر جواد لبخندی زد و با شوخی گفت: اجازه گرفتی که مرخص میشی؟ جواد خندید و جواب داد خیالت راحت عمو جون خیلی وقته به من اجازه دادند و همه با هم خندیدند و از محضر بیرون رفتند و با خبرنگارا رو به رو شدند یکی از آنها به زور خودش را به آنها رساند و از جواد پرسید شما که ادم معروف و مشهور هستید چرا در همچین جای ساده ای مراسم عقدتون رو انجام دادید ایا این به خواسته ی شماست یا خانمتون؟ جواد که سعی می کرد راهی برای رسیدن به ماشینش باز کند در حالی که دست شادی را محکم گرفته جواب داد چه فرقی می کند عزیز من اینجا مثل همه ی جاهاست! لطفا راه را باز کنید اجازه بدید ما رد شیم؛ دیگری پرسید میشه بگید الان چه احساسی دارید؟ جواد در حال سوار شدن بود و جواب داد خوشحالی احساس خوشحالی می کنم! و سوار شد و ماشین را به حرکت در آورد و از ان همه جمعیت فاصله گرفت سپس روبه شادی پرسید خوب دوست داری کجا ببرمت؟ نمی دونم هر جا که خودت دوست داشته باشی! جواد لبخندی زد و گفت بسیار خوب می خوام تو رو به کلبه ی ارزوهام ببرم و ان جا را نشونت بدم که تا حالا کسی جز من وارد انجا نشده انجا یه هدیه برات دارم فقط امیدوارم ان رابپسندی؟! شادی تا چشمش به کلبه وسط باغ افتاد احساس کرد که تو عالم رویاها پا نهاده بود فضای انجا چنان قشنگ و شاعرانه و دلنشین بود که حد نداشت جواد در

حالی که دست شادی را گرفته از وسط باغ عبور کردند و به کلبه رسیدند وقتی رفتند داخل شادی از تعجب چشمش را تا آخر گشود؟ بمحض ورودش با عکس خودش که اندازه ی دیوار بود مواجه شد؛ خوش آمد؟ اره خیلی قشنگه
چطوری این کار را کردی بخدا غافلگیر شدم؟ بیا هنوز هم هست به کلبه ی عشقمان خیلی خوش آمدی! شادی
ناباورانه به آن همه زیبایی کلبه خیره شد بود و چند قدم دیگر جلو رفت و با یک جعبه بزرگ کادو شده مواجه شد
، جواد با لحنی صمیمانه گفت این هم هدیه ی من به تو به مناسبت این روز امید وارم خوشت بیاد باش کن
ببین؟ شادی تبسم زیبایی کرد و پرسید چی هست این؟ خودت ببین! سپس هر دو جعبه را باز کردند شادی از تعجب
دهانش باز ماند و گفت وای جواد این برای منه ولی این خیلیه واسه من! قابلیت رو نداره عزیزم چون گفته بودی بلدی
پیانو بزنی این رو برات اوردم حالا نوبت تو شد که هدیه ات را تقدیم من کنی؟ من منتظرم! شادی لبخندی زد و
پشت پیانو نشست و به آرامی شروع به نواختن اهنگی از اهنگهای جواد شد جواد درحین گوش دادن به نواخت او
محو تماشایش شده بود و آن اهنگ را با صدای آرامی خواند، بعد دست شادی را گرفت و وارد باغ شدند تا چشم کار
می کرد گل درخت و سبزه انجا بود اوایل بهار و همه جا سر سبز و زیبا بود جواد گلی از وسط گلها چید و مقابل
شادی گرفت ، تقدیم با عشق به بهترین عشق من! شادی گل را با شرم از دست جواد گرفت و تشکر کرد سپس هر
دو میان گل ها روی سبزه نشستند جواد دست شادی را محکم فشرد و گفت شادی تو همان احساسی که من دارم
رو حس می کنی؟ چه احساسی؟! نمی دونم یه جور احساسی دارم که دلم می خواد الان بال داشتم و وسط آسمان
پرواز می کردم آخر خیلی خیلی خوشحالم چون با تو هستم و تو مال من شدی روزی که تو را دیدم فکرشو
نمی کردم انقدر زود عاشق و دلباخته ات شوم میدونی از امروز به بعد فقط برای تو می خوانم والبومم را به اسم
تو می زارم از امروز بدان که نامی جز نامت ورد زبانم نخواهد بود بهت قول میدم خوشبخت کنم بهت قول میدم تا
ابد دوستت خواهم داشت بهت قول میدم تا آخر عمر کنارت می مونم بهت قول میدم فقط برای تو بمانم بهت
قول میدم هیچ وقت ازت جدا نمیشم بهت قول میدم عاشقت می مونم بهت قول میدم جز مر... شادی دستش را
جلوی دهان جواد گذاشت و گفت خواهش می کنم ادامه نده که شنیدن این کلمه دلم رو به درد میاره؛ جواد تبسمی
کرد و روی چمن دراز کشید و سرش را روی زانوی شادی قرار داد و چشمش را بست شادی در حالی که موهای او را
نوازش می کرد گفت: می ترسم مدتی که بگذره تمام این حرفا را فراموش می کنی و چون ادم معروفی هستی از این
که دختر ساده ای همچون من را انتخاب کردی پشیمان شوی؟ جواد دست شادی را روی سینه اش قرار داد و در
حالی که آن را نوازش می کرد گفت: عزیز من هیچ وقت این ترس و تردید را تو دلت راه نده چون می ترسم به عشق
من و تو صدمه بزنند بهت قول میدم هیچ کدام از این حرفا اتفاق نمی یافته چون من دوست دارم: «شادی تلویزیون را
خاموش کرد و اشکش را پاک نمود و خیره به نقطه ای نامعلوم شد و بی اراده اشکش بر گونه اش جاری گشت؛ علی
وارد خانه شد و به مادرش که منتظر او بود سلام کرد ، مادرش جواب سلام را داد و گفت: چرا دیر کردی نگرانت شده

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

بودم پسر م؟ ببخشید با مرتض بودم! اما من همیشه فقط امشب تلفنتون رو بدین به من؟ چرا همیشه عزیزم من که از ش استفاده نمی کنم اگر بخوای ببر واسه خودت صبر کن الان میارمش، علی گوشی را از دست مادرش گرفت تشکر کرد و بوسه ای بر پیشانی او نواخت و شبخیر گفت: و وارد اتاقش شد و دستداری که در دستش بود را گوشه ای پرت کرد و شماره ای که از تو حافظه ی گوشی مرتض یادداشت کرده بود را از وسط کتابی بیرون آورد روی تخت نشست و آن را با موبایل مادرش گرفت؛ بعد از چند لحظه زنگ خوردن از آن سوی خط جواب دادند الو بله... علی دستش را مشت کرد و گفت: س سلام حالتون چطوره؟ مرسی بفرماید شما؟ یه آشنا صداری نشناختین؟ انه باید بشناسم؟! اقا لطفا مزاحم نشید؟ علی پرید و گفت نه نه هلن خانم بخدا قصد ایجاد مزاحمت نداشتم منم علی شرمنده این وقت شب مزاحم شدم! هلن با تعجب گفت: شما یه اقا ببخشید که نشناختون حالتون چطوره؟ ممنون من خوبم شما خوبید؟! خدا رو شکر بد نیستیم ولی علی اقا شما شماره تلفنم را از کجا آوردین یادم نمیاد شمارمو به شما داده باشم؟ علی من من کنان جواب داد بدست آوردنش برام اسان بود خیلی وقته می خواستم تماس بگیرم و از شما بابت اون روز تشکر کنم؛ هلن با لحنی آرام گفت خواهش می کنم من کاری نکردم هر کی جای من بود همین کار را می کرد! اره درست ولی هر کی جای شما بود اون چشمای قشنگش رو خیس نمی کرد؛ هلن با شرم جواب داد شما لطف دارید اما اون روز من خیلی نگران و ترسیده بودم! علی روی تخت به آرامی دراز کشید و با لحنی عاشقانه گفت: «میشه همدیگر را ببینیم تا بیشتر با هم آشنا بشیم؟ همدیگر را ببینم نمی دونم راستش غافلگیر شدم اخر تا حالا کسی همچین چیزی ازم نخواستنه بود! حالا من ازت می خوام قبول می کنی فرض کن عشق در قلبت رو زده ردش می کنی یا دعوتش می کنی داخل؟ هلن با مکث جواب داد تا حالا به این موضوع فکر نکردم اجازه بدین فکرامو بکنم بعد جواب میدم! علی به پهلوی خوابید و گفت: شما که جواب دادنتون عالیه امروز همه را حتی من رو غافلگیر کردید درضمن خواهی نخواهی شما مهمان من شدید چون شرط ما این بود؛ باشه درباره اش فکر می کنم فردا خودم زنگ می زنم الان دیر وقته شبخیر! شبخیر؛ صبح زود علی از خواب بیدار شد نماز خواند و بعد از دوش گرفتن صبحانه اش را خورد و در حالی که قصد بیرون رفتن را داشت شادی او را صدا زد و گفت علی یه دقیقه بیا کارت دارم! علی چرخ می زد و کنار شادی تو اتاقش رفت و پرسید چیشده؟ شادی روبه او ایستاد و جواب داد چیزی نشده اما دیشب دیر وقت بود و نمی دونم کی به موبایلم زنگ می زد وقتی جواب می دادم جواب نمی داد گفتم بهت بگم شاید شماره برات آشنا باشد؟ سپس شماره را نشان علی داد علی نگاهی به صفحه ی موبایل انداخت و با حالتی گرفته جواب داد ولش کن شاید مزاحم بود اگر بازم زنگ زد جواب نده و بهم بگو تا به حسابش برسم! فعلا خدا حافظ؛ سر کلاس مرتض هر چه سر به سر علی می گذاشت علی خودش را گرفته و به او بی اعتنا بود «مرتض اخمی کرد و پرسید د آخر چه مرگت شده دیشب چیزیت نبود چی شده که حالا خودت رو گرفتی؟ علی با اخم به تند روی مرتض کرد و گفت: «ول کن مرتض می بینی که حوصله ندارم بعدا حالیت می کنم! مرتض خنده ای کرد خوبه پس باید خودم رو آماده کنم؟ بعد از درس

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

علی از دوستاش خداحافظی کرد و به راه افتاد مرتض با ماشین دنبال او رفت و چند بار برایش بوق زد علی اعتنائی نکرد و به راهش ادامه داد مرتض با عصبانیت ماشین را جلوی راه علی متوقف کرد و پیاده شد؛ چرا سوار نمی شی امروز چه مرگت شده چرا نمیگی؟ علی پوزخندی زد و گفت: من با نامردا دیگه حرفی ندارم! و به راه افتاد مرتض دنبالش دوید و او را از شانه اش محکم کشید: «منظورت چه بود منظورت به من بود؟ علی به مرتض زل زد و با لحنی که از شدت عصبانیت می لرزید گفت: «اره منظورم تو بود فکر نمی کردم اینقدر ادم پستی باشی برو گم شو نمی خوام ریختت رو ببینم.» مرتض که متوجه نبود علی از چه حرف می زد با تندگی گفت: «حرفاتو نشنیده می گیرم قسمت میدم بگو چی شده بخدا متوجه نمیشم از چی داری حرف می زنی؟ علی علی اگر کاربرد خطائی ازم سر زده بگو این طوری داری منو می کشی تو؟! علی با همان لحن تند گفت: «دیشب بی خوابی زده بود بسرت نه؟» نه بخدا تا رسیدم خونه گرفتم خوابیدم چطور مگه؟! اره جون خودت تو گفتم منم باور کردم من احمق بودم که دیروز تلفنت رو ازت گرفتم اما فکرشو نمی کردم نمک شناس باشی آخر تو چطوری به خودت اجازه دادی نصف شب مزاحم خواهرم بشی ها تو دیگه چه جور ادمی هستی؟ مرتض با تعجب جواب داد علی معلوم هست تو چی داری میگی من کی همچین غلطی کردم؟ نگو اشتباه می کنم پس شمارت تو گوشی خواهرم چکار می کرد برو دیگه حرفی با تو ندارم! سپس مرتض را به عقب حل داد و به راهش ادامه داد و مرتض هر چه او را صدا زد جواب نداد، در تمام راه به مرتض می اندشید و متوجه نبود کی رسید خانه به مادرش سلام کرد و رفت تو اتاقش و تا وقت ناهار از اتاق خارج نشد سر میز که نشسته بود ارش نگاهی به او انداخت و با لحنی برادرانه پرسید خوب علی اقا نگفتی درست چطوری پیش میره؟ علی بدون آنکه او را نگاه کند با صدائی آرام جواب داد خوبه «ارش با همان لحن ادامه داد دیروز اصلا ندیدمت یا بیرون بودی یا تو اتاقت خسته نمی شی این همه تنها می شینی؟ علی که فکر می کرد ارش از روی عمد این سوالها را می پرسید به رویا که زیر چشمی او را نگاه می کرد نگاهی انداخت و جواب داد این جور راحتی ترم از شلوغی خوشم نیامد! سپس نگاهی به غذا که ماهی پلو بود کرد و روبه شادی پرسید برای من چه درست کردین؟ شادی شانه اش را بالا انداخت و جواب داد نمی دونم من غذارو درست نکردم! زهرا روبه رویا پرسید مگه بهت نگفتم علی ماهی دوست نداره چرا چیزی برایش درست نکردی؟ رویا به پشت دستش زد و گفت اخی عمه جون باور کنید یادم رفت همین الان میرم به چیزی برایش درست می کنم! علی از جا برخاست و گفت لازم نکرده میل ندارم سپس طرف اتاقش رفت روی تخت دراز کشید و هر دو دستش را زیر سرش قرار داد و چشم خود را لحظه ای بست سپس از جا پرید و شماره تلفن هلن را گرفت؛ الو سلام مزاحم که نشدم؟ نه خواهش می کنم فکر کردم که زنگ نمی زنی! مگه ممکنه که زنگ نزوم ولی قرار بود شما زنگ بزنی؟ بله درسته اما من روم نشد! نکند داشتید ناهار می خوردید؟ نه نه اتفاقا مشغول خواندن کتاب بودم اما هر دم نگاهم به تلفن می افتاد و منتظر تماس شما بودم؛ جدا پس حتما به پیشنهاد دیشبم فکر کردین؟ بله همین طورا است اما می دونید من نمی توئم زیاد بیرون بمونم و اگر دیر کنم تنبیه

میشم؛ قول میدم نمی زارم دیر کنیدی دقیقه که شما را ببینم برام کافیه فقط بگو کی و کجا؟ نمی دونم هر جا که خودت دوست داری! علی متفکرانه گفت: «ساعت ۴ پارک جنگلی» باشه بعدا می بینمت دارن صدام می زنند باید قطع کنم خداحافظ؛ علی خداحافظی کرد و دوباره دراز کشید و لبخند رضایت بخشی بر لب نشاند تصمیم گرفت قبل از دین هلن برود سر خاک شیدا و سری به پیر مرد بزند چون خیلی وقت بود به او سر نزده بود؛ در کمند را باز کرد و دنبال لباس مناسبی گشت و چشمش به لباسی که از مرتض گرفته بود افتاد ان را از کمند بیرون آورد و به مرتض اندشید سپس ان لباس را تن کرد و از منزل خارج شد دست گلی خرید و روی قبر گذاشت کمی انجا نشست سپس برای دیدن پیر مرد رفت؛ پیر مرد از دیدن او بسیار خوشحال شد و او را به داخل دعوت نمود استکان چائی با او خورد سپس خداحافظی کرد و رفت به همان جائی که با هلن قرار گذاشته بود کنار ساحل منتظر او شد نگاهی به آسمان نیم ابری انداخت و از شدت سرما خود را خوب با کاپشن پوشاند و از دور چشمش به هلن افتاد که با پالتو و کلاه مشکی و چکمه بلند لبخند زنان طرف او با قدم های اهسته می آمد، علی از دور محوی تماشای زیبائی او شده بود و متوجه نشد کی روبه او ایستاد و به همدیگر سلام کردند لحظاتی را در سکوت سپری کردند سپس علی با لحنی صمیمانه گفت: «من نیامدم تا وقت را در سکوت بگذرانم خواهش می کنم به حرفام گوش بدین؛ از همان بار اول که شما را دیدم از فکرم دور نبود و همیشه دلم می خواست دوباره شما را ببینم که خدا رو شکر این توفیق نصیب من هم شد وقتی خواستم از قلبم کمک بگیرم دیدم اون قبل از من عاشق شده و برای دیدن معشوق به تندی می تپید متردد بودم و نگران پیش خودم گفتم شاید تو قلبتون جائی واسه من نباشد خواستم دیگه بهتون فکر نکنم اما هر دم دلم سراغت را ازم می گرفت تحمل نکردم و از شما طلب عشق کردم نمی دونم با عشق من چکار خواهی کرد او را تو دلتون جا می دهید یا برای همیشه بیرونش می کنید؟ ولی قبل از هر تصمیمی که بگیرید بدانید که دلم دیگه تحمل شکستن ندارد < هلن به درخت که این نزدیکی ها بود تکیه داد و با صدائی نرم و نازک گفت: «شما خیلی خوب بلدین حرف بزنیند انگار صد سال است که عاشقید که به این سادگی و قشنگی جملات عشق را بر زبان می رانید؟! علی به نقطه ای نامعلوم خیره شد و جواب داد اره درسته من قبلا قصه ی تلخی از عشق داشتم و بعد از این تصمیم داشتم به خودم اجازه ندم دوباره عاشق بشم اما شما را که دیدم همه چیز برام تغییر رنگ داد و تمام وجودم تو را می طلبید و راهی جز آنکه شما را ببینم و با شما صحبت کنم نداشتم اما قبل از هر چیز اجازه بده قصه ی تلخ عشقم را بگم چون دوست دارم از همان اول با تو رو راست باشم؟! سپس تمام جریان خودش و شیدا را برای او تعریف کرد و سکوت اختیار کرد هلن که متأثر شده بود با لحنی امیخته با غم گفت: بهتون میاد این قدر رنج و عذاب کشیده باشید باور می کنی از همان روز اول که شما رو بی حال دیدم از چشمان غمگینتون فهمیدم تو دلتون درد بزرگی نهفته است که شما را عذاب می داد! دوست دارم مانند او به شما وفا دار بمانم؟ برقی در چشمان علی درخشید لبخندی زد و گفت متشکرم که نامیدم نکردی بهت قول میدم از همین امروز و از همین ساعت و لحظه و

ثانیه به جز تو به هیچ کس دیگه ای فکر نکنم و تا آخر عمر عاشقت بمانم، هلن خنده ی ملیحی زد و چیزی نگفت: «از ان روز به بعد هر روز که می گذشت علاقه ی هلن و علی نسبت به هم بیشتر می شد و هر چند روز یک بار همدیگر را ملاقات می کردند چند روز گذشته بود و علی با مرتض قهر کرده و با او حرف نمی زد حتی تو دانشگاه کنارش نمی نشست و رو بهش نمی داد و تمام دوستانشون از انکه ان دو باهم حرف نمی زدند در تعجب به سر می بردند کیوان پا در میانی کرد و دلیل را جویا شد اما نه علی و نه مرتض راضی به گفتن چیزی بودند، مثل همیشه علی در مغازه بود و به مشتری می رسید که مرتض وارد مغازه شد و منتظر ماند تا مشتری رفت؛ سلام کرد و گفت: «یه ژل مو میخوام؟ نداریم! چرا دروغ میگی مگه من کورم؟ گفتم نداریم اصلا داریم منتها فروشی نیست؛ علی بچه نشو چند روزه که می خوام باهات حرف بزنم اما تو راضی نیستی به حرفام گوش بدی ولی امروز بخوای نخوای باید گوش بدی حق دارم حرفامو بزنم یا نه؟ سپس در مغازه را قفل کرد علی با لحنی قهر امیز گفت: «چکار می کنی در رو واسه چی می بندی مشتری میاد؟ مرتض اعتنائی نکرد پشت پیشخوان رفت و روبه علی گفت: «حالا گوش بده چی میگم فکر کردی اون روز حرفات رو زدی خلاص و رفتی و همه اش درست از اب در آمد ملامتت نمی کنم حق رو بهت میدم جای تو بودم شاید بدتر می کردم اما قبل از هر کاری باید مطمئن باشم؟ علی باور کن اون شب من تا رسیدم خونه خوابیدم و حتی دست به تلفن هم نزنم؛ ولی بعد از این که این حرفا را از تو شنیدم وقتی رفتم خونه چنان داد و بی داد راه انداختم که تصورشو نمی تونی بکنی که کی دست به گوشیم زده وقتی فهمیدم ان شب گوشیم دست خواهرم بود و از روی کنجکاوی چند بار به شماره خواهرت زنگ زده چون دوستی چندین سالمان داشت از بین می رفت خیلی ناراحت بودم و از همه بدتر چون تو به من شک داشتی بخدا چنان خواهرم را زدم که بیهوش افتاد زیر دستم ان روز دیوانه شده بودم و خبر از حالم نداشتم تو ان چند روز که منو می دیدی و بهم بی اعتنائی می کردی داشتم داغون می شدم و یک لحظه آرام و قرار نداشتم همه اش احساس می کردم یه چیزی رو گم کردم و یا از دست داده ام علی امکان ندارد نمک بخورم و نمکدان بشکنم از دست ناراحت نیستم ولی خیلی دلخورم چون تمام بچه ها متوجه شدند بین ما اختلاف بوجود آمده امدم ازت معذرت بخوام و اگر منو نبخشی ازت برای همیشه خداحافظی می کنم! سرش را پایین انداخت و از پشت پیش خوان بیرون امد؛ علی با لحنی دوستانه او را صدا زد و گفت منو ببخش من اون روز خیلی تند رفتم معذرت می خوام چون باعث شدم دست رو خواهرت بلند کنی سپس رو به مرتض ایستاد و او را در اغوش گرفت و محکم بر سینه اش فشرد و ادامه داد دلم خیلی برات تنگ شده بود مرتض خودت می دونی من دوستی صمیمی تر از تو ندارم؟ مرتض نیز علی را محکم بر سینه اش فشرد و با شوخی گفت حالا ژل مو داری؟ علی مکثی کرد و جواب داد نداریم! و هر دو خندیدند، مرتض از او خداحافظی کرد و قرار گذاشتند بعد از کارشان همدیگر را ببینند علی بعد از رد کردن مشتری سر گرم جا به جایی و سایر در قفسه ها شد دختر جوانی وارد مغازه شد سلام کرد و گفت ببخشید یه ساعت می خواستم ضد اب باشد دارید؟ علی در حالی که پشت به او

کرده بود جواب سلامش را داد و گفت تو وترین پشت سرتون رو نگاه کنید کدام یکی را می پسندین همشون ضد اب و جنسشون خارجی است! دختره رو به وترین کرد و علی طرف او برگشت دختره لبخندی زد و درحالی که ساعت ها را نگاه می کرد با لحنی ملایم گفت: «راستش من خیلی ادم سخت پسندی هستم میشه خواهش کنم کمکم کنید یکی روانتخاب کنم؟ علی با مکث ولله چه بگم سلیقه ی من هم چندان تعریفی نداره زنونه باشد یا مردونه؟ دختره رو به علی که خم شده بود تا چند ساعت در اختیار او برای انتخاب بزارد کرد و گفت مردونه لطفا! اسپس دوباره برگشت و طرف وترین نگاه کرد علی لحن صداس را عوض کرد و گفت: اگر ادم سخت پسند هستی چطوری در انتخاب من سخت گیری نکردی؟ دخترک با تعجب برگشت طرف علی و نگاهی به او انداخت، علی خندید و گفت: ترسوندمت نه؟ اره نشناختمت وای لو رفتم! نگران نباش من به خودم نمیگم که امدی واسم ساعت بگیری؟ هلن خندید و گفت: «نگفتی اینجا کار می کنی من همیشه می امدم از اینجا خریدامو می کردم ولی ندیده بودم اینجا باشی؟ اره چون خیلی وقت نیست که اینجا را گرفتم! هلن چند تار مو که از زیر کراهش روی چشمش افتاده و اذیتش می کرد با طرف انگشتش کنار زد و با لحنی دوست داشتنی گفت: «پس من برم تا تو به کارت برسی.» کجا چرا عجله داری یه خورده بمون دلم برات تنگ شده بود؟ هلن با تبسم زیبایی جواب داد باید برم اما این چند روزه خونه ی مادرم هستم هر وقت خواستی می تونم پیام یادت نره زنگ بزن؛ خداحافظ و مهلت نداد علی چیزی بگوید و رفت؛ علی در حالی که لبخند شادمانی بر لب نشانده بود تکونی خورد و دستش به لیوان روی پیشخوان خورد و بر زمین افتاد و شکست خم شد تا تکه های شکسته ی آن را جمع کند که صدای باز شدن در را شنید بدون آنکه متوجه شود کی وارد شده گفت: چیشده که برگشتی؟ که صدای ارش را شنید با کی حرف می زنی اینجا که کسی نیست؟ علی صاف ایستاد و جواب داد فکر کردم مرتض است! او سلام کرد؛ سلام بی وفا باید از مامان می شنیدم که داری کار می کنی چرا نگفتی؟ علی با لحنی سرد جواب داد فرصت پیش نیامد که بگم؛ ارش به اطرافش نگاه کرد و گفت اهان حالا که اینجام رویا ازم خواست برارش یه کرم ضد جوش ببرم داری؟ علی اخمی کرد و جواب داد یه چند نوع دارم ولی خارجی نیست! ارش مکث کوتاهی کرد و پرسید علی چرا این چند وقته خیلی عوض شدی بخصوص رفتارت با من چیزی شده که من از آن بی خبرم؟ نه چیزی نشده چرا همچین فکری می کنی؟! نمی دونم ولی احساس می کنم یه چیزی هست؟! علی با لحن جدی روبه ارش گفت: شاید هم باشد یه خورده که فکر کنی متوجه میشی تو که هیچ وقت دست از سرم بر نمی داری؟ ارش که دلخور شده بود با حالتی گرفته گفت: باشه ممنون خدانگهدار درضمن مامان گفت بهت بگم شب مهمان داریم زود برگرد خونه! علی زیر چشمی به او نگاه کرد و چیزی نگفت؛ ارش بغض کرده از انجا خارج شد و رفت علی نگاهی به ساعتش انداخت سپس در را قفل کرد و رفت پیش مرتض و با حالتی گرفته روی صندلی نشست مرتض با تعجب او را نگاه کرد و پرسید چیشده بغض کردی تازه مثل خر بودی اوه منظورم سرحال بودی؟ مرتض جون من شروع نکن اصلا حوصله ندارم اعصابم داغون شد «خب چرا

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

چیشده کی داغونشون کرده خدا داغونش کند: نه مرتض این حرف رو نزن دلم نیاد درباره ی برادرم این حرفا رو بزنی؟ مرتض از جا پرید و گفت وای برادرت علی جون منو ببخش نمی دونستم سوء تفاهم نشه مثل اون روز؟ علی خندید و گفت خیلی خوب بابا سپس از جا برخاست و ادامه داد خوب کاری نداری باید برم خونه؟ می بینمت! مرتض با لحن شوخ امیز. نمی خوای برسونمت؟ نه ممنون خودم میرم! مرتض خندید و گفت برو برو جدی نگیر شوخی بود! علی خندید و از او خداحافظی کرد وقتی رسید خانه مهمانانشان تازه رسیده بودند رفت تو اتاقش لباس عوض کرد و از اتاقش بیرون آمد و طرف پذیرائی قدم برداشت رویا که او را دید او را صدا زد و با لبخند خبیثی گفت: صبر کن علی کجا داری میری؟ علی حالتی به ابروهایش داد و جواب داد معلومه دیگه پیش مهمان ها! ولی اگر من جای تو بودم پامو انجا نمی گذاشتم میگی چرا؟ نمی دونم چطوری بهت بگم البته این چیزی که ارش گفته نه من چون دوست ندارم امشب مشکلی پیش بیاد دارم بهت میگم و گر نه به من هیچ ربطی ندارد اما فکر کردم و گفتم بخاطر شادی هم که شده بگذارید امشب به خوبی و خوشی تموم بشه خودت که بهتر می دونی شادی با اون گذشته ای که دارد بهتره ازدواج کند و چه بهتر از اقا احسان حالا بگذریم ارش گفته می ترسه پیش مهمان ها که رفتی اونا زود پی به بیماری ات ببرند بهت گفته بودم اما تو از دستم ناراحت شدی ولی روز به روز حالت داره بدتر میشه خودت که متوجه نیستی اما اطرافیان خوب متوجه میشند بخاطر همین ارش نگرانه خواستگاری امشب سر نمی گیره و مقصر هم تو باشی البته بدون اینکه منظوری داشته باشی و این وسط بی چاره شادی و با لحن معصومانه ادامه داد علی به خدا قسمت میدم به کسی نگو این حرفا را بهت گفتم بخصوص به ارش وای اگر بدونه منو می کشه من اگر دوست نداشتم بهت این حرفا را نمی گفتم دیگه میل خودت است سپس با شتاب رفت طرف اشپزخانه علی سر جاش خشکش زد و تمام بدنش داغ شده بود و نمی دانست در آن لحظه چکار کند بماند یا برود اما چون ارش انجا بود دلش نمی خواست چشمش به چشم او بیفتد در حالی که از شدت ناراحتی تب کرده بود به اتاقش برگشت حرفای رویا مثل خوره در ذهنش می پیچید و تکرار می شد و به ناراحتی اش می افزود دلش می خواست در همان لحظه برود و تمام ناراحتی اش را سر ارش خالی کند اما به احترام مهمان ها و به خاطر شادی تحمل کرد و کاری نکرد در این هنگام مادرش در زد و آمد داخل و گفت: علی مادر چرا نیامدی منتظر تن؟ علی رو تخت نشست و در حالی که پیشانی اش را ماساژ می داد جواب داد کمی خسته ام مامان حال ندارم پیام! مادرش به او نزدیک شد چی شده مادر چرا این قدر عرق کردی حالت خوبه؟ خوبم چیزی نیست فقط نمی دونم چرا یکدفعه سرم بد جور درد گرفت! مادرش دستش را بر پیشانی او قرار داد و با دلواپسی گفت بدنت خیلی داغ شده نکند تب داری؟ اره فکر کنم از عصر حالم خوب نبود نگران من نباشید شما برید زشته از طرف من هم لطفا از شان معذرت خواهی کنید؟! مادرش لبخندی زد و رفت علی دراز کشید و سعی کرد به چیز دیگه ای جز حرفای رویا بیندیشد در این هنگام زنگ موبایلش به صدا در آمد گوشی را از تو جیبش بیرون آورد و جواب داد الو... از ان پشت خط صدای آرام و دلنشین هلن به گوش او طنین انداخت سلام عزیزم

مزامه که نشدم؟ علی در همان لحظه تمام ناراحتی اش را فراموش کرد لبخندی زد و جواب داد سلام عزیزم نه خواهش می کنم تو همیشه مراحمی اتفاقا نیاز به کسی داشتم تا باهش درد دل کنم خیلی به موقع زنگ زدی فرشته ی من» هلن خندید و گفت فرشته این اسم جدید منه؟ اره این اسمی که فقط من با اون صدات می زنم خیلی محتاج بودم این صدای زیبایت را بشنوم؟! هلن با دقت به صدای علی گوش داد و پرسید علی تو حالت خوبه چرا صدات گرفته است؟ خوبم عزیزم فکر تو مشغول نکن! علی دروغ نگو بگو چی شده؟ راستش دلم برات تنگ شده موافقی فردا همدیگر را ببینیم تلفنی همیشه فقط صدات رو بشنوم دوست دارم تو بگی و من تماشات بکنم فقط نگاهت کنم تا سیر بشم اما نه فکر نکنم از دیدنت سیر بشم نمی دونم تو این چشمان قشنگت چی داشتی که این طوری منو شیفته ی خودت کردی منو دیوانه نکنی خوبه؟! هلن خنده ی ملیحی کرد و با صدائی آرام گفت فکر نمی کنی برای گفتن این حرفا هنوز زود است می ترسم بعدا پشیمان بشی اخر تو هنوز هیچی درباره ی من نمی دونی؟ علی اخمی کرد و گفت: «این حرف را نزن ناراحت میشم ها یادت باشد من تو رو دیدم و از جان و دل عاشقت شدم و این رو خوب می دونم تو عروسک دست من نیستی که بخوام بعدا از انتخابش پشیمان شوم و به فروشنده اش پس بدم ازت می خوام این رو همیشه بدانی که تا زنده ام تا نفس می کشم تا عاشقت هستم با تو می مانم و اگر روزی برسد و خواستند منو از تو جدا کنند باور کن این روز روز اخر عمر من است؟! هلن با بغض گفت علی جان دور از جانت این حرف را نزن دلم می گیره اگر خدا بخواد ما بهم می رسیم و اگر غیر از این باشد باید به تقدیرمان قانع باشیم؟ علی با صدائی آرام تقدیر و شرنوشت من تو هستی فقط تو! هلن با تبسم گفت علی من باید قطع کنم فردا می بینمت شب خوش عزیزم!» علی گوشه ی را روی میز کنار دستش قرار داد سپس هر دو دستش را زیر سرش قرار داد و چشم خودش را بست؛ ارش در حالی که خسته بنظر می رسید وارد اتاقش شد پیراهنش را در آورد و روی تخت انداخت و روبه رویا که بغض کرده او را نگاه می کرد پرسید چیه چته چرا بغض کردی؟ رویا با لحن شیطانی جواب داد از دست برادرت دیگه بهت میگم برادرت به چیزیش هست میگی اشتباه می کنم؟ ارش با مکث پرسید خوب حالا چکار کرد؟ چه می دونم دم در پذیرائی دیدمش ازش پرسیدم علی چرا نمیری به مهمان ها سلام کنی؟ فقط همین رو گفتم نمی دونی چطوری جوابم را داد اصلا عین دیوانه ها روم پرید رفتارش به جوری بود، سپس زیر چشمی ارش را که روی تخت دراز کشیده بود نگاه کرد و منتظر عکس العمل او ماند ارش اهی... کشید و جواب داد اشکال ندارد عزیزم حالا بخاطر همین این قدر ناراحتی منم متوجهم به مدتی است که علی بکلی اخلاقی عوض شده بخصوص با من خیلی سرد شده به جوری رفتار می کنه که انگار دوست ندارد با من حرف بزند خیلی دلم میخواد دلیلش را بدانم اما جواب درست و حسابی نمی ده که ای خدا شکرت؛ رویا روی تخت کنار ارش نشست و گفت عزیزم علی که من می شناسم از اولش همین طور بود منتها الان بدتر شده؟! علی همچنان سرجاش دراز کشیده و به فکر فرو رفته و شکل هلن را جلوی چشم خود مجسم کرده و به نگاه و لبخند دلربا او می انشید چنان غرق در افکار خود بود که

متوجه ورود شادی نشد. شادی لحظه ای با مکث ایستاد و علی که لبخند شیرینی بر لب نشانده بود را نگریست سپس با لحنی آرام و خواهرانه پرسید داداش گلم به چه فکر می کند؟ علی مثل ادمهای مسخ شده از جا پرید و نیم خیز شد دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: اوه شادی توئی ترسیدم بخدا لااقل درمی زدی صرفه ای چیزی نزدیک بود سخته کنم؟ شادی خنده ای کرد و الله چند بار در زدم اما از قرار معلوم اقا غرق در رویای شیرین و عالم دیگه ای بسر می بردند و خبر از اکنون نداشتن! علی سر جاش نشست تکونی خورد نفس عمیقی کشید و پرسید خب عروس خانم تبریک بگم یا نه؟ شادی روبه روی او ایستاد و جواب داد. نه! نه چرا؟ چرا ندارد برادر من خودت که بهتر می دونی احسان مرد زندگی نیست اگر واقعا قصد ازدواج داشت زن قبلی اش دختر حاج رحمان که می شناسی طلاق نمی داد دختره هیچیش کم نبود مثل ماه بود اما از دست احسان خسته شده بود و درخواست طلاق داده من که کور نیستم که پا جای اون دختره بی چاره بزارم! علی ابرو بالا انداخت و چیزی نگفت و شادی ادامه داد راستی تو چرا نیامدی مامان گفت که حالت خوب نیست الان حالت چطوره؟ علی جواب داد چیزی نیست الان بهترم! سپس با روئی گرفته بالش را روی زانویش قرار داد و با آن تکیه داد و پرسید شادی بنظرت من چطور ادمی هستم یعنی از طرز رفتار و اخلاقم چه جور ادمی بنظر می رسم؟ درسته این که بهم میاد ادم بیمار و روانی باشم؟ شادی با تعجب ابروهایش را بر هم کشید و گفت علی تو حالت خوبه معلوم هست چه داری میگی کی این حرفا رو بهت گفته بگو ببینم؟ علی با همان لحن شادی فقط نظرت رو بگو؟ علی این چه حرفی که می زنی بگو ببینم نکنند رویا چیزی گفته اره غیر از این چه کسی ممکنه این حرفای مزخرف را بگه صبر کن الان حسابشو می زارم کف دستش سپس طرف در قدم برداشت علی دست او را گرفت و طرف خود کشید و گفت اروم باش شادی من که چیزی نگفتم فقط یه سوال پرسیدم؟ علی چطوری چیزی نگفتی تو چرا به ان دختره اجازه دادی این طوری با تو حرف بزند چی فکر کرده اصلا خوبه و الله فردا پس فردا لابد همه ی ما را می فرسته تیمارستان دیگه؟ شادی گفتم اروم باش اصلا هر چی گفتم رو فراموش کن! نخیر فراموش نمی کنم به وقتش حالیش می کنم فکر کرده با خواندن چندتا کتاب دکتر شد رفت علی تو رو خدا اجازه بده برم حالیش کنم؟ علی اه... بلندی کشید و گفت مشکل من چون رویا گفته نیست اصل کار اینجاست که رویا از یکی شنیده و آمده گفته؟ از یکی شنیده از کی؟ علی نگاهی به شادی انداخت و چون نمی خواست او را ناراحت کند مکثی کرد و گفت: ولش کن شادی جان حوصله ندارم دربارش حرف بزنم! شادی چون می دانست علی تا چیزی را نخواد نمیگه اسرار نکرد و گفت: «باشه ولی وقتش هم میرسه؟ اسپس مکثی کرد و پرسید علی نمیای بیرون پیش مامان و بابا بنشینیم؟ علی با تبسم جواب داد نه حوصله ندارم ترجیح میدم تنها تو اتاقم باشم بهتره این طوری راحت ترم! شادی با شوخی چند قدم طرف در رفت و گفت: پس من برم که مزاحم نباشم؟ علی بالش را طرف او پرت کرد و گفت: لوس نشو من نه گفتم که برو بیرون؟! شادی خندید و کنار او نشست لحظاتی را در سکوت سپری کردند سپس یادی از دوران کودکی شان کردند و تا پاسی از شب بیدار ماندن: صبح با

باران چنان شدید آغاز شد و تا نیمی از روز همچنان ادامه داشت علی نزدیک ظهر بی حال و بی حوصله در حالی که هیچ احساس خوبی نداشت از خواب بیدار شد وقتی از تخت پایین آمد احساس درد خفیفی می کرد بدون اینکه به خود اهمیت بدهد حوله را برداشت و وارد حمام شد همان که زیر دوش رفت احساس کرد دردتش شدید شد و هر لحظه که می گذرد شدیدتر می شد از شدت درد نفسش به شمار افتاد به دیوار تکیه داد و چند بار نفس عمیقی کشید اما فایده ای نداشت و احساس خفگی می نمود و کشان کشان خود را به لباسش رساند؛ ارش که قصد بیرون رفتن با رویا را داشت به میچ دستش نگاه کرد و یادش آمد ساعتش را در حمام جا گذاشته چند ظربه ی ملایم به در حمام نواخت و گفت: «علی ساعت کنار ایینه است لطف کن بدش به من؟ اما جوابی از سوی علی نشنید دوباره در زد علی مگه کری نشنیدی چه گفتم یه لحظه در رو باز کن؟ سپس با عصبانیت پشت سر هم در را زد زهرا که مشغول جارو کشیدن بود سری تکان داد و طرف او آمد مادر مگه دعوا داری؟ ارش قرقرکنان جواب داد مگه نمی بینید راضی همیشه در رو باز کنه جواب هم نمیده انگار ما را ادم حساب نکرده اسپس روبه رویا گفت بریم باز نکنه به درک من خودم بعدا می دوم چه جوری حالیش کنم؟ زهرا که نمی خواست بین دو برادر کدورتی پیش بیاد پشت در حمام ایستاد و خطاب به ارش گفت: صبر کن من الان برات میارمش زود اخم کردی؟ سپس با لحنی مهربان صدا زد علی مادر در رو باز کن ساعت برادرت رو بده عزیزم و چند بار او را صدا زد وقتی جوابی نشنید با نگرانی روبه ارش گفت: ارش بیا ببین چرا علی جواب نمیده خدای من نکند چیزیش شده؟ شادی که نیز از دور آنها را نگاه می کرد پشت در آمد و علی را صدا زد اما بازم بی فایده بود ارش ابروهایش را بر هم کشید و کتش را به رویا داد و طرف در حمام برگشت دستگیره ی در را گرفت و در را باز کرد و علی را دید که پشت در از حال رفته بود با دلواپسی صدا زد مامان شادی بیاید کمک نمی دونم علی چش شده؟ زهرا تا علی را دید جیغ خفه کنانی کشید و گفت «یا ابو الفضل» چه بلائی سر پسر آمده خدایا خودت رحم کن سپس ارش او را بسختی بلند کرد و روی مبل خواباند شادی طرف تلفن دوید و یک ماشین از اژانس خبر کرد دیری نگذشت که ماشینی دم در بوق زد شادی با دستپاچگی گفت عجله کنید ماشین آمد سپس با عجله مانتوش را تن کرد و به ارش کمک کرد تا علی را دم در برسوند در حالی که دست علی را روی شانه اش حلقه زده بود همراه ارش با احتیاط زیر چتر که مادرش ان را بالای سرشان گرفته تا از خیس شدن در امان باشند قدم بر می داشت وقتی زهرا در را گشود مرتض که دم در بود از دیدن علی به وحشت افتاد و دوید طرف او و جای شادی را گرفت چی شده چه اتفاقی برای علی افتاده؟ ارش جواب داد خودمان هم درست نمی دونیم چی شده! شادی در عقب ماشین را باز کرد و سوار شد سپس کمک کرد و علی را سوار کردند و سر علی را روی زانوش قرار داد مرتض با عجله پشت فرمان نشست و بعد از سوار شدن مادر علی به راه افتاد ارش زیر چتر سر جاش ماند سپس روبه رویا که بغض کرده بود گفت عزیزم برو تو من باید برم دنبالشان و با اژانسی که شادی خبر کرده بود سوار شد و دنبال آنها رفت؛ مرتض در حالی که تند اما با احتیاط می روند پرسید چطور شد که حال علی این طوری

شد؟ سپس مکث کرد و گفت معذرت می خوام حل شده بودم و سلام نکردم؟ زهرا جواب داد اشکال ندارد مادر والله من هم نمی دونم چی شده همین یه ساعت پیش از خواب بیدار شده بود اما چیزی نگفت اولی از دیشب گفت که حالش خوب نیست! خدایا خودت به بچه ام رحم کن؛ شادی در حالی که موهای خیس علی را نوازش می کرد گفت نه مامان تا دیشب چیزیش نبود من پیشش بودم حالش خوب بود؛ علی در جا حرکتی کرد و از شدت دردی که داشت نالید؛ دکتر بعد از این که علی را معاینه کرد درخواست چند آزمایش داد وقتی جواب آزمایش را دست او دادند باری دیگر ورقه ها را بررسی کرد روبه پرستار چیزی گفت و روبه ارش و مرتض گفت خوشبختانه خطری ایشون رو تهدید نمی کند و خدا رو شکر به موقع رسوندینش بیمارستان و گر نه وضع از این که هست مکان داشت بدتر شود! ارش کنجکاوانه پرسید چطور مگه آقای دکتر دقیقا علی چه دارد چون این بار اولش نیست که این طوری میشه؟ دکتر در حالی که خودکارش را در جیبش قرار می داد گفت: اجازه بدین عرض می کنم خدمتون! برادر شما از خیلی وقت پیش از درد کلیه اش رنج می برده و تحت درمان قرار گرفته بود بهش توصیه کرده بودم سر ساعت و به طور منظم داروهاشو مصرف کند و مهمتر از همه اسایش و راحت برایش فوق العاده ضروری بود ازش خواسته بودم زیاد به خودش فشار نیاورد و خودش را خسته و ناراحت نکند اما متأسفانه امروز متوجه شدم به هیچ کدام از گفته هام عمل نکرده که هیچ بیماری اش بیشرافت هم کرده اگر همین طوری پیش برود ممکنه خدای نکرده کلیه اش رو از دست بده شما هم این وسط باید مراعات حال ایشون را می کردید؟ به هر حال ناامیدتون نمی کنم می تونم بگم هنوز امیدی به بهبودی ایشون هست اگر طبق برنامه عمل کند فعلا که یه چند روزی تحت مراقبت ما هستش انشالله که مشکلی نیست؟ دکتر ان را گفت و از اتاق خارج شد. ارش گفته های دکتر را برای مادرش که همراه شادی در سالن انتظار نشسته بود باز گو کرد و با مکث ادامه داد شادی تو و مامان برید خونه من اینجا هستم؛ مادرش اعتراض کنان گفت نه مادر من نمی تونم برم خونه تا از حال علی مطمئن نشدم و اونو ندیدم هیچ جایی نمیرم؟ ارش با صدائی آرام و محترمانه جواب داد مامان جون خواهش می کنم برو باشه قبل از رفتن از دکتر اجازه میگیرم تا علی را ببینی اخر بود و نبودنتون که فرقی ندارد نگران علی نباشید گفتم که دکتر گفت حالش خوبه! برید خونه رویا هم تنهاست، زهرا با چشمان پر از اشک به علی که بی خبر از همه چیز بر اثر مسکن به خواب عمیقی فرو رفته نگاه کرد دستی به موهای او کشید و بوسه ای بر پیشانی تب کرده ی او زد و از اتاق خاج شد. مرتض که دم در اتاق کنار ارش و شادی ایستاده بود روبه مادر علی کرد و گفت اجازه بدین من شما را برسونم؟ مادر علی که ناراحت می نمود جواب داد نه زحمت نکش مادر خودمان میریم! اختیار دارید علی جون خیلی از این ها گردن ما حق دارد تعارف نکنید لطفا خواهش می کنم بفرماید من در خدمتم؟! مادر علی به راه افتاد و زمزمه کرد زنده باشی پسر؛ مرتض بعد از رسوندن شادی و مادرش دوباره برگشت بیمارستان کنار تخت علی که هنوز بهوش نیامده بود ایستاد و از ارش پرسید دکتر دیگه چیزی نگفت؟ ارش نگاهی به او انداخت و جواب داد نخیر چیزی نگفت: سپس مکثی کرد و پرسید شما چرا

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

برگشتین منظورم این است که؟ مرتض به حرف او آمد و جواب داد علی از برادر هم برام عزیزتر است نمی تونستم بزارم و برم وجودم که شما را اذیت نمی کند؟ نه نه خواهش می کنم به هیچ عنوان راحت باشید؛ علی به آرامی تکونی خورد و چشمش را باز نمود احساس سر گیجه داشت و صدای مبهمی در گوشش می پیچید و حس درد می کرد و با صدای بلند اه و ناله می کرد، مرتض دست او را گرفت و پرسید علی جان حالت چطوره؟ ارش او را نگاه کرد و روبه علی با خوشروئی پرسید علی حالت خوبه؟ علی از شدت درد ابروهایش را بهم گره کرد و ناله ی بلندی کشید؛ در این هنگام دکتر مهدوی همراه پرستار وارد اتاق شد و با روئی خندان روبه علی پرسید خوب پسرم حالت چطوره انشالله که بهتری؟ علی که بزور حرف می زد دردکشانش جواب داد درد داره منو می کشه؛ دکتر لبخندی زد و گفت نه انشالله که نمی کشه وقتی می گفتم طبق دستور عمل کن بخاطر همین بود، سپس رو به پرستار ادامه داد یه مسکن دیگه بهشون تزریق کنید و این قرص موقع درد هر ۸ ساعت یه دونه اما قبل از این آماده اش کنید بفرستید برای سونوگرافی سپس روبه علی اضافه کرد علی اقا این درد برای ما نشانه ی خوبی نیست سپس روی ورقه ها چیزی نوشت و ادامه داد در اسرع وقت جواب آزمایش و عکس ها رو میخوام ان را به پرستار گفت و از اتاق خارج شد پرستار رفت و با یه ویلچر برگشت تا علی را برای سونوگرافی ببرد علی با کمک مرتض روی ویلچر نشست پرستار جلوشان قدم برداشت و گفت لطفا دنبال من بیاید مرتض ویلچر را حل داد و پشت سر پرستار رفت و ارش نیز همراه آنها رفت؛ بعد که دوباره برگشتن تو اتاق ارش به علی کمک کرد و روی تخت خواباند و مرتض پتو را روی او کشید پرستار امپولی آماده کرد و به صرم علی تزریق کرد و از اتاق خارج شد ارش روبه آنها با مکث گفت با اجازه من برم بیرون تلفن کنم؟ مرتض جواب داد خواهش می کنم بفرماید؟ علی با اه و ناله پرسید چطوری منو آوردین اینجا؟ مرتض لبخندی زد و جواب داد اینش مهم نیست عزیزمن مهم این است که حالت خوب باشد؛ حرف نزن سعی کن بخوابی؟ علی از شدت درد دست مرتض که در دستش بود محکم فشرد و اخ و اه درد ناکی کشید؛ مرتض با حیرت و اندوه او را نگاه کرد و عرق را از روی پیشانی او پاک نمود و با لحنی غمگین گفت: اه و اخت بخوره تو فرق سر من اخر چرا تو این طوری شدی؟ و بغض نداشت ادامه دهد؛ پرستار وارد اتاق شد و گفت ببخشید اقا بیمار باید استراحت کند لطفا بفرماید بیرون؛ مرتض بوسه ای بر پیشانی علی نواخت و گفت بهت سر می زنم فعلا خداحافظ؛ بعد از ظهر بود که احمد همراه زهرا شادی و رویا برای دیدن علی به بیمارستان آمد شادی همرا پدر و مادرش وارد اتاق شد و رویا بغض کرده دم در ماند ارش با مکث پرسید چی شده عزیزم چرا ناراحتی؟ رویا رو از او گرفت و جواب داد پس می خوامی که نباشم از صبح تا حالا این جایی حتی به خودت زحمت ندادی یه تلفن بکنی و حالم را بپرسی و منو پیش خانواده ام سکه ی یه پول کردی از صبح تا حالا صد بار زنگ زدند اما من جواب ندادم چون بهانه ای نداشتم بهشون بگم! بهانه چی رویا خوب بهشون می گفتمی که حال علی خوب نبود و بخاطر همین نشد که بریم؛ رویا اخم کرده نجواکنان گفت اره بخاطره یه ادم دیوانه ی روانی، ارش که متوجه نشد او چی گفت پرسید چیزی گفتمی؟ نه چیزی

نگفتم بریم بریم تو علی رو ببینیم؛ دیری نگذشت که مرتض همراه کیوان میثاق رسول بنفشه هما و چند تن از دوستان با یک دست گل و جعبه ی شیرینی وارد اتاق شدند و سلام کردند احمد با خوشروئی جواب سلامشان را داد و روبه علی گفت خیلی خوب بابا ما دیگه بریم مراقب خودت باش و از او خداحافظی کردند قبل از همه رویا با شتاب از اتاق خارج شد. علی همان طور که دراز کشیده بود به هلن می اندشید دلش هوای دیدن او را کرده بود و تلفنش همراهش نبود تا با او تماس بگیرد و یادش رفته بود از شادی بخواهد ان را برایش بیاورد نگاهی به ساعت که ۹ شب را نشان می داد انداخت و نفس عمیقی کشید در این هنگام مرتض پاور چین پاورچین وارد اتاق شد و کنار تخت علی آمد و گفت: چطوری خوشگله گفتم شاید دلت برام تنگ شده بود امدم سرگرمتم کنم؟ تو چطوری امدی داخل؟ کارت نباشد با یه پرستار دوست شدم اونم گفت هر چی لازم داشتی فقط یه اشاره بکن من در خدمتم؟ علی که خنده اش گرفته بود گفت چخان؛ مرتض لبخندی زد و گفت حالا کارت نباشد بابا با یه ده تومان حلش کردم بیا برات شام اوردم بخور تا جون بگیری می دونم که غذای اینجا با تو نمی سازه باورت میشه تو این چند روز که اینجائی حوصلم خیلی سر رفته نه دانشگاه میرم و نه حتی مغازه رو باز کردم همه اش به تو فکر می کنم؟ چخان نکن مرتض بگو ببینم تو این چند روز که نیستم کسی نیامد سراغم را بگیرد؟ نه مثلاً کی؟! هیچکی بابا همین طوری پرسیدم، مرتض چشمکی زد و با لحنی دوسداشتنی گفت: «هی ناقل چرا نمی خوای راستش را بگی؟ راستی از عشق و عزیز دلت چه خبر دیگه منو محرم دلت نمی دونی فکر کردی من این قدر ساده ام و از کارات بی خبرم هههه به همین خیال باش بابا این همه ما گفتیم لااقل یک بار که شده تو هم تعریف کن حالا بگو چطوری دل دختره رو قاپیدی و به کجا رسیدی بهش گفتمی دوست دارم؟ علی خندید و گفت فضولی به تو نیامده برو بیرون تا نیامدن بیرون کنند. چی بیرونم کنند کی جرأت داره مثل این که هنوز خوب منو نشناختی اگر یکی بیاد و بگه بفرما بیرون چنان داد و بی داد راه می ندازم که نگهبان ازم رشوه گرفته و به من اجازه داده بیام داخل البته به اون هم یاد اور کردم تو نگران نباش اون که جلوت ایستاده یه شیر مرد است پس چی فکر کردی د شامت رو بخور تا سرد نشده؟ و تعریف کن فکر نکن می تونی طفره بری؟ علی با خنده گفت: «لااله اله الله این جا هم از دست راحت نیستم وای چقدر حرف می زنی؟ مرتض با قیافه ای حق بجانب گفت خیلی خوب نمی خواد بیرونم کنی خودم داشتم می رفتم علی جان خودت زود خوب شو من این بیرون دارم از تنهائی دق می کنم، سپس او را بوسید و از او خداحافظی کرد علی او را صدا زد و گفت مرتض تلفنت رو می خوام فقط همین امشب؟ مرتض دست به جیبش کرد و جواب داد اخی بخدا همراهم نیست تو ماشین جا گذاشتم می خوای برات میارم؟ انه لازم نیست برو سلامت بعد از رفتن مرتض علی چند لقمه از غذائی که مرتض آورده بود خورد سپس ان را کنار گذاشت و دراز کشید و تا پاسی از شب در تنهائی به فکر فرو رفته و بیدار بود تا کم کم پلک ها سنگین شد و به خواب فرو رفت. هوا کاملاً ابری بود و گواهی بارش میداد و باد سردی می وزید مرتض در مغازه اش را قفل کرد و طرف مغازه ی علی نگاهی انداخت و هلن را پشت در دید طرف او رفت

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

سلام کرد و پرسید می بخشید خانم شما را هر روز اینجا می بینم اگر امری باشد من در خدمتم؟ هلن خود را جمع و جور کرد و جواب داد راستش اره با صاحب این جا کار داشتیم اما چند روز است که نیستن شما خبر ندارید ایشون کجان یه امانتی پیش من دارد که میخوام بهشون پس بدم؟ مرتض که هلن را شناخته بود جواب داد اهان منظور شما علی است اره بی چاره چند روز است که تو بیمارستان بستری شده! هلن با دلواپسی چشمش را تا آخر باز کرد و پرسید بیمارستان چرا مگه چه اتفاقی براشون افتاده؟ لطفا بگید کدام بیمارستان؛ مرتض با لحنی شیطنت امیز نشانی بیمارستان را داد و گفت البته نگران نباشید علی جون حالش خوب است؟! هلن با دستپاچگی تشکر کرد و با عجله سوار ماشینش شد و رفت؛ مرتض سری تکان داد و پوز خندی زد و گفت: ای خدا از دست علی دختره نزدیک بود سگته کنه؟ علی که از فضای بیمارستان خسته شده و دلش برای دیدن هلن پر پر می زد در همین افکار قوطه رو بود که بخواب فرو رفت هلن در حالی که دست گل در دست گرفته بود با کلی خواهش و التماس کرد تا نگهبان به او اجازه داد برای چند دقیقه علی را ببیند هلن در حالی که با تبسم وارد بخش شد از پرستاری سراغ علی را گرفت و پرستار او را به اتاق رهنمائی نمود هلن با قدم های اهسته وارد اتاق شد و کنار تخت علی ایستاد و درحالی که او خواب بود محوی تماشایش شد تو این چند روز چقدر بنظرش علی لاغرو رنگ پریده شده بود گل را به آرامی روی میز قرار داد و با لحنی آرام و دوست داشتنی گفت علی علی جون علی من صدامو می شنوی؟ علی که خوابش سبک بود به آرامی چشم گشود؛ و ناباورانه به هلن نگاه کرد و نیم خیز شد؛ هلن ادامه داد حالت چطوریه عزیزم خدا بد نده؟ علی با تبسم مرسی تو را که دیدم خیلی بهتر شدم تو چطوری اینجا را پیدا کردی؟ هلن روی صندلی که نزدیک تخت بود نشست و گفت خیلی نگران شده بودم چرا بهم نگفتی؟ علی با مکث جواب داد راستش نمی خواستم نگران کنم؟ ولی این طوری که بیشتر نگران و دلواپس شده بودم! الان حالت چطوریه چی شده که بستری شدی؟ بخاطر همین درد اما خدا رو شکر الان خوبم؛ لابد بزور گذاشتن بیای داخل نه؟ اره بیرون خیلی شلوغه با کلی خواهش و التماس گفتن فقط ده دقیقه علی واقعا حالت خوب خوب شده یعنی احساس کسالت نمی کنی دیگه؟ وقتی دوستت بهم گفت از نگرانی داشتتم سگته می کردم و با عجله خودم را به این جا رسوندم! اره خوبم عزیزمن می دونی دلم برات یه ذره شده بود خیلی دلتنگت شده بودم! سپس درحالی که محوی تماشای او شده بود ادامه داد تو این چند روز که ندیدمت خیلی خوشگل شدی! هلن که از خجالت سرخ شده بود سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت علی لبخندی زد و اضافه کرد سرتو بگیر بالا می خوام یه دل سیر نگاهت کنم خیلی تشنه دیدارت بودم، هلن او را نگاه کرد سپس از جا برخاست و گفت من دیگه باید برم معذرت می خوام که وقت استراحتت رو گرفتم! علی لبخندی زد و گفت این حرفا چیه ای کاش بازم می موندی حالا چه عجله ای داری؟ باید برم می ترسم دیر به خونه برسم اون وقت برام بد میشه بهت قول میدم بازم به دیدنت پیام اما نه اینجا یه جای دیگه؛ خدانگهدار سپس طرف در رفت همان که خواست دستگیره ی در را بگیرد در باز شد و ارش وارد اتاق شد هلن سرش را پایین انداخت و از اتاق خارج شد

ارش مستقیم نگاهش به دست گل افتاد سلام کرد و پرسید مهمان داشتنی کی بود؟ علی با دستپاچگی مهمان نه مهمان نداشتیم! ارش به دستگل اشاره ای کرد سپس طرف در و گفت پس این دست گل این خانم؟ علی لبخند خشکی زد و جواب داد اهان منظورت این دست گل اره مرتض و بچه ها یه ساعت پیش اینجا بودن! ارش با مکت:اون خانم؟ این این خانم نمی شناختم می گفت دنبال بردارش می گرده که بهش گفتن تو این اتاق بستری شده دید نیست عذر خواهی کرد و رفت دیدی که؟! ارش روی صندلی نشست و حس کرد کمی گرم است و آن بدین معناست که قبلا کسی روی آن نشسته بود اما به روی خود نیاورد و گفت خوب علی خان پاشو آماده شو که گفتن مرخصی و می تونی بری خونه به شرطی که به تمام آن چه که دکتر گفته عمل کنی؟ علی با خوشحالی از جا پرید و گفت جون من جدی میگی خدا رو شکر چون دیگه طاقت یک لحظه ماندن این جا را نداشتیم ارش عجله کن بریم دیگه منتظر چی هستی؟ ارش خندید و گفت تا لباسات رو عوض کنی و وسایلت را جمع کنی من بر می گردم! علی با همان لحن شادش؛ دیر نکنی ها ارش جان تا پشیمان نشدن بریم؛ ارش خنده کنان از اتاق خارج شد علی لباس عوض کرد و تمام وسایل مربوط به خودش را جمع کرد و منتظر ارش ماند؛ بعد از چند دقیقه معطلی ارش برگشت و گفت بسیار خوب آماده ی پیر بریم درضمن دکتر گفته یه هفته دیگه باید بهش سر بزنی و داروهای را سر ساعت مصرف کنی موافقی تمام این کارها را مو به مو انجام بدی؟ علی حالتی به ابروهایش داد و جواب داد بابا تو الان بگو بمیر هم می میرم فقط بریم؟! ارش که خنده اش گرفته بود وسایل علی را برداشت و گفت خیلی خب بریم، علی طرف دستگل رفت و آن را برداشت ارش نگاهش کرد و گفت بابا اینو واسه چی می بری مگه تو خونه گل کم داریم؟ علی چند قدم طرف در برداشت و جواب داد گل خودم است اختیارش را دارم اگر عرضی نیست بفرماید بریم؛ ارش با تبسم سری تکان داد و از بیمارستان خارج شدند شب بعد از شام چند تن از اقوام و فامیل برای عیادت علی آمدند و ساعتی بعد رفتند علی وارد اتاقش شد و روی تخت دراز کشید و شماره ی تلفن هلن را گرفت و ساعتی با او مشغول صحبت بود شادی به آرامی ظربه ای به در اتاق نواخت و وارد شد درحالی که لیوان اب پرتقال در دست داشت گفت فکر کردم خوابی بیا مامان این اب پرتقال را برات گرفت و گفت با قرصات بخوری سپس لیوان را به علی داد و از اتاق خارج شد علی بعد از خوردن قرصاش به خواب آرامی فرو رفت؛ صبح روز بعد؛ بعد از خوردن صبحانه لباس عوض کرد و خواست برود بیرون اما مادرش مانع بیرون رفتن او شد علی با اسرار و خواهش مادرش را قانع کرد تا به او اجازه داد بیرون برود بعد از خارج شدن از خانه با هلن تماس گرفت و از او خواست به دیدارش بیاید؛ دیری نگذشت که هر دو در حال قدم زدن در پارک بودند هلن که ناراحت می نمود ایستاد و روبه علی با حالتی گرفته گفت من دیشب خواب بدی دیدم علی تو با این که هنوز درباره ام چیزی نمی دونی عاشقم شدی و روز به روز علاقه ات دارد به من بیشتر می شود البته منم تو رو خیلی دوست دارم! ولی تو حتی ازم نپرسیدی کیم و چکاره ام پدر و مادرم کیان و کجا زندگی می کنم؟ علی با لحنی عاشقانه لازم نیست بپرسم عزیزمن چون تو توی قلبم زندگی می کنی و هیچ ادمی

نیست که پدر و مادر نداشته باشد و هر چی و هر کی بودند برام فرقی نمی کند چون من فقط تو رو می خوام تعجبی ندارد اگر نپرسیدم چرا تو اسرار داری درباره ی گذشته ات همه چیزی را بدانم؟ سپس روی نیمکتی که این اطراف بود نشستند؛ هلن سر به زیر انداخت و گفت خواهش می کنم به حرفام گوش بده دوست ندارم بعد که فهمیدی من کیم و خانواده ام چین رنجیده خاطر بشی شاید حق دارم که این همه بهت اسرار می کنم؛ ۸ ساله بودم که پدر و مادرم از هم جدا نشدن و مادرم با یه مرد ایرانی ازدواج کرد و مسلمان شد البته سر همین مسلمان شدنش از پدرم جدا شد چون قبل از جدائی شان مادرم مسلمان شده بود پدرم و همه ی فامیل از او خواستند به به دین قبلی اش برگردد اما مادرم نپذیرفت و این طور شد که تمام فامیل او را طرد کردند و پدرم طلاقش داد مادرم رفت و دیگه سراغ من و برادرم نیکولا که اون موقع ۶ سالش بود را نگرفت بعد از رفتن او خیلی تنها شده بودم با انکه بزرگ بودم و همه چیز را به خوبی می فهمیدم اما تنهائی ازارم می داد بعد از مدتی پدرم نیکولا را برد و برگشت المان منو نمی خواست چون معتقد بود دخترا همیشه به مادرشان می روند و همیشه به من می گفت بزرگ کردن دختر همچین زنی وقت حروم کردن است بعد از رفتن پدرم بیشتر احساس تنهائی می کردم و پیش عمه ام زندگی می کردم دختری بودم که نه پدر داشت نه مادر خدا می داند بعد از اونا چه کشیدم شوهر عمه ای داشتم که وقتی او را می دیدم تمام استخون های بدنم از شدت ترس می لرزید چون همیشه مست و خمار بود و از حال خود خبر نداشت شبها از شدت ترس خوابم نمی برد و تمام شب را بیدار می ماندم با این همه زمان گذشت و گذشت تا بزرگ شدم با همان ترس کودکی فکر می کردم بزرگ که شدم همه چیز تغییر خواهد کرد اما خوب که نگاه می کردم می دیدم هنوز همه چیز همان است و فرقی نکرده و من همان هلن کوچولو بودم که از دیدن شوهر عمه اش وحشت داشت از شدت ترسی که داشتم تو خانه احساس امنیت نمی کردم و روز به روز از درسم عقب می افتادم تا این که یکی از دوستانم که ایرانی بود به من پیشنهاد کرد یه معلم خصوصی بگیرم تا در درسام کمکم کند وقتی جریان را به عمه ام گفتم مخالفتی نکرد و پذیرفت منم با کمک همان دوستم بدنبال یه معلم زن گشتیم تا پیدا کردیم و برنامه ی هفتگی این شد که هفته ای سه بار می رفتم خونه ی همان معلم و درس می خواندم مدتی گذشت و من و خانم معلم خیلی صمیمی شده بودیم و او بعد از درس کمی با من درباره ی دین خودش می گفت و من از سخنان او خیلی لذت می بردم چندی بعد شوهر عمه ام که فهمید بعد از برگشتن از مدرسه نیز از خانه خارج می شدم اعتراض کرد و از عمه ام خواست دیگر اجازه ندهد برم بیرون چون همیشه نگران بودند من همان کار مادرم را تکرار کنم با این که مادرم هیچ کار خلافی نکرده بود عمه ام که زن بسیار مهربانی بود به گفته های او اعتنائی نکرد و ازم خواست وقتی برم بیرون مراقب باشم کسی منو نبیند و روزی که کلاس تقویتی داشتم از راه مدرسه می رفتم خانه ی معلمم اما شوهر عمه ام دست بردار نبود و بیخ گوش پسر اش یه چیزهایی گفت که انها نیز مانع بیرون رفتنم شدند اما باز عمه ام با من بود و به کسی اجازه نداد کاری به کارم داشته باشد یه روز که مثل همیشه برای درس تقویتی رفته بودم بعد

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

از درس معلمم ازم خواست کمی پیش او بمانم چون همسرش رفته بود مأموریت چند روزه خارج از شهر و فرزندى هم نداشت منم پذیرفتم و کمی پیش او ماندم وقتی همراهش وارد اتاق دیگه ای شدم عکسی که روی تاقچه بود نظرم را جلب کرد که بنظرم آشنا می رسید عکس را برداشتم به آن خیره شدم و پرسیدم عکس متعلق به کیست؟ با بغض جواب داد عکس دختر و پسرش است که تنها یادگاری از آنها برایش مانده بود و در حالی که می گریست گفت خیلی وقت است که او را ندیده ام حتما تا حالا بزرگ شدند و حتی منو یادشون نیاید؟ خیره به آن عکس شده بودم و اشک از چشمانم سرازیر شد و از او خواستم برام تعریف کند چطور شد آنها را از دست داد؟ در حالی که سخت می گریست تمام جریان را برام تعریف کرد من که او را شناختم بودم به گریه ام افزودم و گفتم اگر بعد از این همه سال دخترت را ببینی می شناسیش؟ جواب داد فکر نکنم چون تا حالا خیلی بزرگ شده محاله بعد از ۱۲ سال من دوباره دخترم را ببینم مگر این که معجزه بشه! گفتم اگر من باشم چی؟ میان گریه لبخند زد و گفت امکان ندارد؟ گفتم ولی من خودم هستم منم هلن! و نتوانستم ادامه بدهم و خودم را در اغوش گرم او انداختم هر دو ناباورانه می گریستیم و باورمان نمی شد این همه مدت کنار هم بودیم و خبر نداشتیم از شدت خوشحالی اشکمان بند نمی آمد از آن روز به بعد که فهمیدم ایشون مادر من است دیگر از دل نکندم و بدون آنکه کسی خبر داشته باشد به دیدار او می آمدم و گاهی وقتا که شوهر عمه ام خونه نبود دو سه روز با اجازه ی عمه ام که از پیدا کردن مادرم خبر داشت پیش او می ماندم و اگر کسی ازم می پرسید کجا بودی عمه ام بود که جواب می داد با این همه هنوز هم از شوهر عمه ام ترس و وحشت داشتم و آن ترس همواره همراهم بود وقتی به آن چشمان پف کرده اش به من زل می زد متوجه می شوم یه فکر شومی تو سرش می گذرد اما با این همه می ترسم درباره اش با عمه ام حرف بزنم می ترسم او درباره ام فکرهای دیگری بکند با این که اهل این افکار شوم نبود ولی من تا حالا این جرأت را پیدا نکردم، هلن با مکث سکوت کرد سپس روبه علی ادامه داد این هم از سرگذشت من حالا فهمیدی چرا اسرار دارم همه چیز را بدانی معذرت میخوام شاید مایل نبودى تا آخرش گوش بدی ولی مجبورت کردم؟ علی لبخند ملیحی زد و جواب داد نه اصلا این طور نیست اتفاقا با جان و دل گوش می دادم؛ و چند دقیقه ای بدون آنکه کلمه ای بینشان رد و بدل شود کنار هم قدم زدند سپس علی با حالتی گرفته از هلن خداحافظی کرد و برگشت خانه بعد از صرف ناهار رفت تو اتاقش نگاهی از پنجره به بیرون انداخت سپس روی تخت دراز کشید و به حرفای هلن اندشید چشم خود را بست و به خواب فرو رفت؛ مرتض که برای دیدن او آمده بود از ماشین پیاده شد سر و وضع خود را مرتب کرد و زنگ در را فشرد لحظاتی بعد صدای شادی به گوش رسید، کیه؟ منم ببخشید علی هستش؟! بله بفرماید تو لطفا! و دکمه را فشار داد و در را باز نمود؛ مرتض با گام های آهسته وارد حیاط شد شادی روبه مادرش گفت مامان دوست علی آمده برید تعارفش کنید داخل من رفتم به علی بگم، چند ظربه آرامی به در نواخت و رفت داخل علی را که خواب دید به آرامی او را تکان داد علی پاشو دوست مرتض آمده؛ علی چشم گشود و با لحنی خواب الود پرسید چیشده؟ چیزی

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

نشده باشو دوست مرتض آمده دیدنت؟! علی خمیازه ای کشید و گفت اهان باشه؛ شادی تبسمی کرد و از اتاق خارج شد هنگام پایین رفتن از پله ها با مرتض مواجه شد سلام کرد و با عجله پله ها را پیموند مرتض لحظه ای با مکث سر جاش خشکش زد سپس پله ها را بالا رفت و وارد اتاق علی شد، سلام کرد و گفت خواب بودی شرمنده بیدارت کردم؟ علی با او دست داد و گفت علیک سلام نه بابا کمی خسته بودم یه چورتی زدم بیا بشین من الان برمی گردم؟ و طرف در رفت مرتض او را صدا زد و گفت علی بیا بشین چیزی نمی خورم امدم فقط ببینمت؟ علی تبسمی کرد و با شوخی گفت می خوام صورتم را بشورم کی می خواد برات چیزی بیاره؟ سپس رفت بیرون و در حالی که صورتش را با حوله خشک می کرد برگشت تو اتاق مرتض لبخندی زد و پرسید حالت چطوره؟ شکر خدا بد نیستم از بچه ها چه خبر؟ سلامتی همه سلام می رسوند خدمتت ، در این هنگام شادی در را زد و علی را صدا کرد علی در را باز نمود و سینی شربت را از دست او گرفت و به مرتض تعارف کرد بعد از چند دقیقه گفتگو علی از جا برخاست و گفت برم لباس عوض کنم با هم بریم بیرون سپس لباس خود را برداشت و از اتاق رفت بیرون ؛ مرتض از جا برخاست و نگاه گذرا به اتاق انداخت عکسی که روی میز قرار داشت نظر او را به خود جذب کرد مکثی کرد و به ان عکس که مربوط شادی و علی بود نگاه کرد سپس کنار پنجره ایستاد لیوان شربت که در دست گرفته بود تا اخر سر کشید و لیوان را تو سینی قرار داد علی برگشت تو اتاق روبه ایینه ایستاد و پرسید عجله که نداری؟ مرتض برگشت سر جاش نشست و جواب داد نه عجله واسه چی کاری ندارم؟! علی موهاش را شانه زد جوراب پاش کرد و گفت بسیار خوب بریم، مرتض بدون انکه چیزی بگوید از جا برخاست و همراه علی از خانه خارج شد. در میان راه در حالی که غرق در افکار خود بود رانندگی می کرد علی با لحنی دوستانه پرسید چیه امروز روبه راه نیستی چی شده موش زبونت رو خورده چرا بلبل زبونی نمی کنی کسی زده به زوغت و گفته خیلی پر حرف می کنی؟ دردت چیه بریز بیرون حوصله شنیدن دارم؟ مرتض نگاه معصومانه به علی انداخت اهی... کشید و گفت می ترسم بگم و درکم نکنی و ان طور که باید متوجه حرفام نشی؟! مرتض چی میخوای بگی بگو بهت قول میدم تا اخر به حرفات گوش بدم و زود قضاوت نکنم خودت که خوب می دانی چقدر تو برام عزیزی و دوست ندارم تو رو با این حال و روز ببینم بگو دردت چیه؟ اما قبلش یه جا نگهدار بنشینیم بعد تعریف کن، مرتض تبسمی کرد و ماشین را جائی پارک کرد و هر دو روی نیمکتی تو فضای سبز نشستند؛ مرتض نفس عمیقی کشید و گفت علی عشق چطوری به وجود میاید منظورم این است چطوری یه شخص بفهمه که عاشق شده تو که قبلا این تجربه را داشتی بگو چطوری؟ علی مکثی کرد و پرسید زیاد متوجه منظورت نمیشم توضیح بده چی میگی ببینم؟ مرتض توضیح داد منظورم یعنی به عشق از نگاه اول ایمان داری؟ اهان حالا فهمیدم پس اقا عاشق شده؛ اره چرا که نه بین بنظر من عشق یه چیز مقدسه که هیچ گاه به گرفتن نمی اندیشد این معجزه ی عشق است اگر عشق را هدیه کنی هزاران بار بیشتر می شود و به تو باز می گردد در ساخت عشق گدا بودن ضرورتی ندارد عشق تو را سلطان می کند عشق خود را به تو می بخشد و انگاه اوست که از در و

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

دیوار فرو می ریزد عشق چیزی است که هر چه بیشتر آن را ببخشی بیشتر به دست می آوری مدتی که بگذرد و نتونی فکر او را از سرت بیرون کنی معنیش این است عاشق طرف شدی و باید برای آشنائی با اون اقدام کنی؛ حالا نگفتی دختره خوش شانس کیه که دلت رو پیش اون جا گذاشتی ناقلا؟ مرتض کمی سکوت کرد و جواب داد مشکل من همین جاست می ترسم بگم اما باور کن از همان لحظه که او را دیدم از نجابت و سر بزیری او خوشم آمد و از همان روز تا حالا نتونستم از فکرم بیرونش کنم! علی با شوخی پرسید حالا کجا دیدیش؟ تو بیمارستان! بیمارستان پسر تو عاشق یه پرستاریا یه دکتر شدی؟ تو دیگه کی هستی پس خوت را به مریضی بزن تا تو را ببرم پیشش، مرتض با جدیت گفت شوخی نکن علی هیچ کدام نیستند؟! در این هنگام پسر بچه ای فال فروش از کنار آنها که می گذشت علی او را صدا زد و گفت صبر کن بزار برات فال بگیرم ببینم فالت چه میگه سپس فالی از پسر بچه خرید و آن را برای مرتض خواند

دردا که راز پنهان خواهد شد اشکارا

دل میرود زدستم صاحب دلا خدا را

به امید رسید امید واری

چه خوش باشد که بعد از انتظاری

ای صاحب فال بدان و آگاه باش این نیت که داری تو را از غم خلاص کند و عمرت دراز باشد و کارت بالا گیرد و دشمنانت مقهور گردند و هر روز عزت یابی با ادم خوب همنشینی کن سفری در پیش داری برو که نیک است هیچ غم مخور که خیانت در دل تو نیست از برکت دعای پدر و مادر حق تعالی تو را نگاه میدارد باب دولت و سعادت امسال بر تو مفتوح است باشد هر نیت که در دل داری به آن برسی؟» دیدی فالت هم که خوب از اب در آمد دیگه چه مرگته؟ سپس نگاهی به آسمان نیم ابری انداخت و گفت: «بین عشق مانند نسیم می ماند که وقتی از کنار می گذرد تو را با خودش تا دور دستها می برد بدون آنکه متوجه باشی وقتی به خود می آیی می بینی اووه کجاها آمدی می بینی که وسط مرداب عشق گیر افتادی و راهی برای بیرون آمدن از آن نداری و باید تا آخر راه آمده را پیش بری و منتظر می مانی تا ببینی انتهای راهت تو را به کجا خواهد رساند اگر خوش شانس باشی تو را به معشوق می رساند و گر نه باید تا آخر عمر در حسرت و عذاب بمانی، عشق چیز آسونی نیست عشق دل شیر می خواهد عشق فقط تعریف نیست اگر واقعا عاشق شده باشی شب و روزت یکی خواهد شد درضمن عشق همان بهتر دو طرفه باشد اگر این طور نیست همان بهتر که نباشد می دونی هر کس عشق را جووری می بیند چون عشق مانند دریای بی کران است و حد و انتهای ندارد؟! مرتض نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت: علی اعتراض کنان از جا بر خاست و گفت ای بابا تعریف از عشق خواستی کردم فالت رو هم که گرفتم و خوب در آمد پدرم رو میخوای در بیاری کم کم داره در میاد ای بابا تو که منو کشتی د حرف دلت رو بزن و خلاصم کن چرا این دست و ان دست می کنی؟ اگر هر کی مثل تو عاشق میشه از خیلی وقت پیش حتی اسم عشق رو عوض کردند، مرتض از جا برخاست و گفت هیچی بابا اصلا فراموش کن هر چه

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

گفتم! جون خودت اگر دست بردار باشم ببین مرتض دکتر گفته ناراحتی واسه من خوب نیست اگر ناراحتم کنی می افتم می میرم خونم گردنت می افته حالا بنال تو که جون به لبم کردی لاقل بگو کیه من خودم مشکلات رو می فهمم؟ مرتض صاف علی را نگریست و با لحن متردد گفت علی اگر روزی امدم و ازت خواستم نه یعنی اگر روزی خواستم داماد خانواده ات بشم در باره ام چه فکری می کنی یعنی این که چه عکس العملی اون وقت نشون میدی؟ علی متفکرانه جواب داد خوب این که معلومه مخالفت می کردم! حالا بگو ببینم این با اون چه ربطی دارد؟ بهت میگم فقط بگو یعنی واقعا مخالفت می کنی این جواب راست تو بود؟ نه بابا شوخی کردم نمی دونم تا حالا بهش فکر نکردم ولی نه واسه چی مخالفتی داشته باشم! مرتض تمام جرأت خود را جمع کرد و گفت حالا اگه بگم می خوام پیام خواستگاری خواهرت چی میگگی؟ علی ناباورانه مرتض را نگریست و چیزی نگفت: «علی ناراحت شدی نه بخدا نمی خواستم ناراحتت کنم بخاطر همین نخواستم که بگم علی تورو خدا بیا منو بزن فقط با من قهر نکن منو ببخش غلط کردم می دونم از حد خودم هم گذشتم!؟ علی دستی به موهایش کشید و پرسید مرتض تو داشتی درباره ی خواهرم شادی حرف می زدی چرا از اولش نگفتی؟ علی ترسیده بودم از دستم ناراحت بشی که شدی! نه نه ناراحت نیستم ولی عصبانی ام از دست تو نیست از دست خودم مرتض خواهش می کنم منو ببر خونه احساس می کنم حالم خوب نیست!؟ علی جون من بی خیال فراموش کن اشتباه کردم خودتو ناراحت نکن؛ گفتم منو برسون خونه؟ مرتض چشم گفت و طرف ماشین رفت در را برای علی گشود و بعد از سوار شدن او درب را بست و خودش نیز پشت فرمان نشست و حرکت کرد علی را دم در رسوند و از او خداحافظی کرد علی رفت داخل و وقتی خواست وارد اتاق شود صدای رویا را از تو اتاق شادی شنید که خطاب به شادی می گفت دختر چرا لگد به بختت می زنی حالا که اقا احسان اسرار دارد بله رو بگو و خلاص تا کی می خوای غصه ی گذشته ات رو بخوری من جای تو بودم این موقعیت خوب رو از دست نمی دادم پول دار نیست که هست شرکت دار نیست که هست هر سال هم که هر جا که دلت بخواد سفر می بره یه زن بهتر از این مگه چی می خواد؟؟ شادی با بغض روبه او گفت رویا چند بار بهت گفتم یه بار دیگه بهت میگم زندگی من ربطی به تو ندارد تا بیرون نکرده برو بیرون می خوام تنها باشم، رویا از جا برخاست شانه اش را بالا انداخت و گفت مطمئن باش اگر قبول نکنی پیشیمان خواهی شد خود دانی؟ علی که به حرفای آنها گوش سپرده بود وقتی متوجه شد رویا می خواهد از اتاق خارج شود دوید و رفت تو اتاقش و به حرفای مرتض اندشید هر چه فکر می کرد سردردش بیشتر می شد و نمی توانست روی چیزی تمرکز کند با انگشت شصت شقیقه اش را ماساژ داد و سعی کرد کمی آرام باشد دلش گرفته و دوست داشت با کسی درد دل کند شماره تلفن هلن را گرفت به متکا تکیه داد و بعد از لحظاتی که هلن جواب داد با لبخند تازه ای و صدائی بی فروغ گفت الو..سلام عزیزم حالت چطوره ببخشید این وقت شب مزاحم شدم؟ سلام علی جان ممنون می خوبم تو چطوری؟ مراحمی اتفاقا تنها تو اتاقم نشستم داشتم کتاب می خواندم اما تمام فکر و حواسم پیش تو بود اما انتظار نداشتم زنگ بزنی؟! علی پاهاش را روی هم قرار داد؛

راستش طاقت نیاوردم دوست داشتم با تو درد دل کنم دیدنت که سخته این موقع لااقل تلفنی صحبت کنیم؟ هلن در حالی که با چند تار مویش بازی می کرد گفت: اما من فکر کردم بعد از شنیدن حرفام دیگه حاضر نیستی منو ببینی؟ چرا باید این فکر رو درباره ام بکنی؟ نمی دونم شاید چون تو سکوت کردی و دیگه چیزی نگفتی! ولی اتفاقا بعد از شنیدن حرفات فهمیدم که خیلی دوست دارم و علاقه ام نسبت به تو بیشتر شد. علی تو امشب چته چرا صدات گرفته گفتی می خوام با من درد دل کنی درباره ی چی بگو می شنوم؟ علی اهی.. کشید و جواب داد نمی دونم چطوری بگم اما دوست دارم از تو کمک بگیرم تا در انتخاب درست کمک کنی؟! بگو می شنوم و هر کاری از دستم بر میاید دریغ نمی کنم؟ امروز یکی از بهترین و نزدیک ترین دوستانم پیش من اعتراف کرد که عاشق خواهرم شده و از همان لحظه که اون رو دیده نتوانسته فراموشش کند! هلن با لحنی آرام پرسید خوب عزیزمن کجای این کار بد بوده تو چرا حالت گرفته است مگه نمیگی یکی از بهترین دوستانت است؟ اره مرتض را از ۱۴ سالگی می شناختم و با هم همکلاسی بودیم و از ان موقع تا حالا از هم جدا نشدیم اما نمی دونم چرا وقتی حرفاش را شنیدم تمرکز اعصابم بهم خورد و دیگه نتونستم چیزی بگم؟ هلن با صدائی نرم و نازک گفت: تو الان باید خوشحال باشی چون دوستت کار خطائی نکرده و قبل از این که با خواهرت صریح باشد آمده حرف دلش را به تو گفته تو الان باید اون را درک کنی هر چه باشد تو بیشتر معنی عشق را می دانی تو باید بهش اجازه بدی به عشقش برسد نباید جلوش را بگیری یا مانع او باشی چون عشق او خواهرت است تو مانع خوشبختی کسی نباش تا همیشه در تمام مراحل زندگی ات موفق باشی همه چیز را پیسار به دست تقدیر و سرنوشت بزار اون تصمیم گیرنده باشد؛ از من می شنوی بهش این اجازه را بده و رفاقتت با اون را محکم تر کن و انتخاب را بگذار خواهرت بکند شاید تو مانع شدی و اونا قسمت هم بودند یا قانع شدی و قسمت هم نبودند؛ دیگه نمی دونم میل خودت است اما همیشه قبل از هر انتخابی تو خودت را جای اون شخص بزار و ببین اگر اون تو بودی چکار می کردی؟ علی لبخند تازه ای زد و گفت ممنون عزیزم خیلی قشنگ حرف می زدی حس می کنم اعصابم خیلی آرام شده» یعنی تصمیم گرفتی؟ علی به حرف او آمد و گفت اره فردا به مرتض نازگ می زنم و بهش میگم هر وقت خواست با خانواده هماهنگ کند و بیاد خواستگاری؛ انشالله اون روز هم برسد که من پیام خواستگاری ات؟ هلن با صدائی مصطرب گفت علی باید قطع کنم دارن منو صدا می زنند خدا حافظ؛ و ارتباط قطع شد. علی لبخند رضایت بخشی زد و از جا برخاست، در این هنگام ظربه ای به در نواخته شد؛ بله بیا تو! رویا که پشت در بود در را گشود و آمد داخل و با لبخند خبیثی گفت بیداری فکر کردم خوابی عمه جون ازم خواست پیام قرصهات را بهت بدم از وقت خوردنشان گذشته؟؛ علی با روئی گرفته تشکر کرد و گفت خودم داشتم می ادمم که بخورم؛ رویا چند قدم به علی نزدیک شد و ادامه داد علی بیا این قرص را هم با قرصات بخور چیزی نیست آرام بخشه ارش داده بهت بدم اگر بازم خواستی بهم بگو برات میارم؟ علی که عصبانی شده بود با تندگی گفت برو به ارش بگو قرصش رو واسه خودش نگه داره من نیازی به قرصاش ندارم درضمن بگو اگر دست از سرم برندارد بخدا بد می

بیند ها؟! رویا وانمود کرد که از برخورد علی ترسید و گفت باشه باشه بهش میگم تو خودت را ناراحت نکن و با عجله از اتاق خارج شد؛ از آن روز به بعد ارش که با علی حرف می زد با پر خاشگری او مواجه می شد و هر وقت دلیل را از او می پرسید علی جوابی نمی داد و با بی اعتنائی به او مشغول یه کاری میشد ارش که تفسیری برای رفتار علی نمی دید همیشه او را به حال خود می گذاشت و چیزی بهش نمی گفت بعد از مدتی علی روبه مرتض گفت: «مرتض می دونم تو این مدت منتظر جواب از سوی من بودی ولی باور کن به کلی یادم رفته بود شرمندم امروز که یادم امد گفتم پیام بهت بگم ببین من بزرگ خانواده ام نیستم که بخوام برای خواهرم تصمیم گیرنده باشم هر وقت دوست داشتی با خانواده تشریف بیا خونمان قدمتان روی چشم؟ کی بهتر از تو می تونه خواهرم را خوشبخت کند؟ مرتض با خوشحالی علی را در اغوش کشید و گفت ممنون علی بخدا بهت قول میدم خوشبختش کنم! شادی تنها تو اتاقش نشسته بود و به فکر فرو رفته که چند ظربه ی ملایم به در نواخته شد مکثی کرد و گفت بیا تو علی؛ علی امد داخل و در را بست و پرسید چرا تنهایی کسی خونه نیست کجا رفتند؟ شادی با لحنی آرام و گرفته جواب داد مامان و بابا رفتن خونه ی عمو اینا رویا و ارش هم رفتن بیرون تو چرا زود برگشتی؟! راستش دلم گرفته بود حوصله داشتم بیرون بمانم می دونی دلم هوای چی کرده دلم می خواد الان برام یه کم پیانو بزنی یاد قدیما افتادم، شادی برام بزنی خواهش می کنم؟ شادی نگاهی به علی انداخت و جواب داد ولی علی ۴ساله که من دست به پیانو نزدم مطمئن نیستم بتونم؟ اما من مطمئنم می تونی شادی بخاطر من افرین فقط همین یه بار؟! شادی لبخند کمرنگی زد و از جابرخواست و سمت پیانو که گوشه ای از اتاق قرار داشت و روی آن را با پارچه سفید پوشانده شده رفت و خطاب به علی گفت: میدونی علی با دیدن این پیانو تمام خاطرات گذشته برام زنده میشه بخاطر همین تو این همه مدت سراغش نرفتم ولی چون تو ازم میخواهی باشه می زنم، سپس پارچه را از روی آن کشید و مقابل آن نشست کمی مکث نمود و شروع به نواختن اهنگی از اهنگ های جواد شد در حین نواختن غرق در افکار خود به گذشته می اندشید؛ جواد کنار او ایستاده و محوی تماشای او شده بود لبخند عاشقانه ای زد و دست شادی را گرفت و گفت مرسی شادی عمرم این بهترین هدیه ای بود که تا حالا گرفتم واقعا عالی بود عزیزم عالی! شادی با تبسم زیبایی از جابرخواست و به چشمان جواد خیره شد با صدائی که از شدت خوشحالی می لرزید گفت: تولدت مبارک! انشالله صد سال زنده باشی عزیزم «جواد چند تار مو که بر چشم شادی افتاده بود به عقب راند و گفت: ممنون عزیز دلم امشب تو بین این همه جمعیت محشری و مانند ستاره در شبهای تاریکی داری می درخشی خوشحالم چون یه پری خوشگل همچون تو نصیب من شده حتما خیلی خوش شانس بودم؟ شادی لبخند دلربائی زد و به جواد خیره شد با شنیدن صدای آرام و ملایم موسیقی جواد هر دو دستش را دور کمر شادی حلقه زد و شادی هر دو دستش را دور گردن او و هر دو میان جمع به حالت رقص در آمدن بعد از تمام شدن موسیقی تمام حاضرین با شادمانی برای آنها دست زدند جواد و شادی از جمع تشکر کردند و گوشه ای به گفتگو پرداختند در این هنگام دختر جوان زیبایی به

انها نزدیک شد معذرت خواهی و در حالی که به شادی زل زده بود گفت: ببخشید آقای محرابی اجازه هست با شما یه عکس بگیرم؟ جواد با دیدن ان دختر جا خورد و من من کنان گفت: فعلا وقت ندارم! دخترک با سماجت دست او را کشید و گفت یه عکس که نیاز به وقت ندارد زیاد طول نمی کشه؟ جواد نگاهی به شادی که به انها با تعجب نگاه می کرد انداخت و از او فاصله گرفت؛ در این هنگام ستاره نزد او آمد و پرسید چه خبره جواد کجا رفت؟ شادی شانه بالا انداخت و جواب داد منم درست نفهمیدم چیشده این دختره آمد و ازش خواست باهاش یه عکس بندازه! ستاره دهانش را به گوش شادی نزدیک کرد و گفت: چته تو این قدر ساده ای دختر این دختره اسمش تمناست و از خیلی وقت پیش دنبال جواد بود و هر کاری کرد نتوانست نظر جواد را به خودش جلب کند موفق نشد حالا که فهمیده زن دارد تا حد دیوانگی رسیده این قدر از شوهرت فاصله نگیر و چهار چشمی مواظب اون باش نمیگم که برادرم زود خام میشه نه ولی تو این دختره را نمی شناسی ازش حذر کن؟ شادی بعد از شنیدن حرفای ستاره نگران شد و دنبال جواد گشت؛ تمنا که از دور شادی را دید دست جواد را گرفت و نیش خند زد جواد دستش را پس کشید اما تمنا ان را محکم گرفت؛ دستم رو ول کن دیوانه چکار داری میکنی؟ شادی که به انها نزدیک شد تمنا دست جواد را رها کرد و لبخند خبیثی رو به شادی زد شادی اعتنائی نکرد و گفت جواد جان اینجائی داشتتم دنبالت می گشتم بیا عزیزم همه دارن سراغت را می گیرند بیا بریم باید کیک رو ببری» و با عشوه از کنار تمنا دور شد تمنا با عصبانیت دستش را مشت کرد و زمزمه کنان گفت احمق نیشونت میدم؛ از ان شب به بعد تمنا مانند سایه دنبال شادی و جواد بود و تمام سعیش را می کرد تا نظر جواد را به خود جلب کند با انکه چند بار جواد به او گفته بود او را دوست ندارد و همان بهتر او را فراموش کند اما تمنا دست بردار نبود و همیشه او را تحت تعقیب قرار داده بود تا راه رسیدن به کلبه اش را بلد شد ان روز جواد بعد از کار طولانی خسته شده بود و تصمیم گرفت برای استراحت به کلبه اش سر بزند وقتی رسید ان جا با کمال تعجب تمنا را انجا دید یا تعجب از او پرسید تو این جا چکار می کنی چطوری آمدی تو چطوری اینجا را پیدا کردی؟ زیاد پیدا کردنش سخت نبود قلبم منو سوی تو کشاند جواد چرا نمی خوای بفهمی من دوست دارم و از پس که بهت فکر می کنم شب و روز ندارم جواد خواهش می کنم این بار هم نامیدم نکن اخر تنها امید زندگی ام تو هستی مگر اون دختره چیش از من بهتر بود که رفتی سراغش ها هنوز هم دیر نشده اونو ولش کن بیا من و تو با هم باشیم! جواد طرف در اشاره کرد و گفت دختر تو دیوانه ای برو بیرون تا شادی نیامد و تو را ندید دوست ندارم فکر کند دارم بهش خیانت می کنم! تمنا با ناز و عشوه به او نزدیک شد و گفت اما من قبل از اون تو را می خواستم اون حق ندارد تو رو ازم بگیرد اگر واقعا دوستش داری ازش جدا بشو چون مطمئن باش من نمی زارم یک روز خوش با اون ببینی؟ جواد با خشم و صدائی نسبتا بلند سر او داد کشید برو هر غلطی دلت خواست بکن تا به پلیس زنگ نزدم برو گم شو دیگه هم نمی خوام این اطراف ببینمت؛ تمنا پوز خندی زد و گفت خود دانی عزیز دلم حالا می بینی نمیزارم بهش بررسی یادت رفت که بهم گفته بودی هر وقت قصد ازدواج داشتی میایی خواستگاریم؟ جواد جواب داد

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

این کار را کردم اما دیدم هیچ علاقه ای به تو ندارم هر کاری کردم نتونستم دوست بدارم دست خودم نیست شاید اصلا قسمت تو من نیستم برو تا نصیبت تو رو پیدا کند حالا برو بیرون! تمنا چشمش را تنگ کرد و نگاه حقرت امیزی به جواد انداخت ، ولی من تو رو نصیب خوم می کنم حتی یا برای یک روز هم که شده ، جواد در را گشود و فریاد زد بیا برو بیرون تو عقلت کم دارد دختر تو دیوانه ای می فهمی؟ تنها با حالت جنون امیز به چشمان جواد زل زد و گفت اره می دیوانه ام دیوانه توأم می فهمی تو منو دیوانه کردی از روزی که تو را دیدم عقلم را از دست دادم؟ سپس با چشمان گریون از کلبه خارج شد همان طور که پیش می رفت با شادی برخورد لحظاتی با نفرت به او زل زد سپس دوید طرف ماشینش ، شادی با تعجب نگاهی به او انداخت و وارد کلبه شد ، جواد که روی مبل دراز کشیده بود تا او را دید از جا پرید و پرسید تو اینجا چکار می کنی عزیزم؟ سلام چیشده تمنا اینجا چکار داشت چرا تو ناراحت بنظر می رسی؟ چیزی نیست عزیزم چرا نگفتی داری میای؟! شادی با لحنی سرد جواب داد گفتم پیام تا تنها نباشی ولی مثل این که تنها نبودی! جواد حل شد و گفت نه شادی سوء تفاهم نشه عزیزم دختره خیلی وقته دنبالم است ازم می خواد خوانندگی بهش یاد بدم وقتی نپذیرفتم ناراحت شد و رفت ، شادی لبخندی زد و چیزی نگفت از آن روز به بعد شادی تا می توانست جواد را تنها نمی گذاشت و هر جا که می رفت همراهش بود جواد هم تا می توانست از فرصت استفاد می کرد تا به تمنا بفهماند هیچ علاقه ای به او ندارد و عاشقانه شادی را دوست می دارد اما تمنا از این که همیشه آنها را با هم می دید مانند مجنون شده بود و تمام سعیش ان بود تا جواد را به چنگ بیاورد وقتی آخرین البوم جواد که بنام شادی سروده بود را شنید فریاد کشان گفت نه خدایا من از اون دختره متنفرم متنفرم متنفرم ؛ اما جواد و شادی در اوج سعادت بودند و کاری به کار او نداشتند و مشغول تدارکات عروسیشان بودند درحالی که تمنا فکر های شومی در سرش می پرواند تصمیم گرفته بود قبل از این که دیر نشده با شادی صحبت کند و او را قانع نماید که او با جواد رابطه نامشروع دارد وقتی شادی حرفای او را شنید خندید و گفت چطوری می خوای گفته هات را باور کنم وقتی که من کاملا به جواد اطمینان دارم که اهل این کارها نیست و جز من کس دیگه ای تو زنگیش نیست برو دختر من این قدرها که فکر می کنی ساده نیستم که زود این حرفای مزخرف را باور کنم ؟ تمنا که دید شادی قانع نشده با لحن شیطانی گفت اون روز را حتما یادته وقتی کنار کلبه ی جواد دیدمت مطمئنم که خوب یادت است یعنی تو واقعا از خودت نپرسیدی دختری زیبا و دلربا همچون من تنها اونجا چکار می کرد ؟ شادی با لحنی محکم و اصطوار گفت برام مهم نیست ولی جواد چیزی رو ازم پنهان نمی کند اون روز گفت که تو برای این که بهت خوانندگی یاد بده رفته بودی اونجا وقتی هم نپذیرفت تو ناراحت شدی و رفتی؟! تمنا با صدای بلند خندید و گفت بدبخت احمق ساده لو اون روز جواد به تو به عشقت به همه چیزیت خیانت کرده بود متوجه شدی اونم با کی با من حالا فهمیدی این همه مدت داشت تو را گول می زد حتی اون شب تولدش از عمد ازم خواست...شادی با بغض ناباورانه میان حرفای او فریاد زد دروغ میگی همه ی این حرفات دروغه حرفاتو باور ندارم

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

چون تو دختر حسودی هستی؟ تمنا که می دید کم کم تیرش به هدف نزدیک میشد دوباره خندید و گفت حق رو بهت میدم جای تو بودم هم باور نمی کردم ولی تو باید باور کنی می خوامی بهت ثابت کنم فردا رنس ساعت ۱۰ تو کلبه ی عشقتون می بینمت ولی یادت باشد جواد نباید خبر داشته باشد تا نقش یه عاشق دلباخته رو برات بازی نکند؟، شادی بعد از شنیدن حرفای تمنا نمی دانست باور کند یا نه تمام شب را بیدار ماند و به جواد و تمنا می اندشید دلش می خواست با جواد رو در رو که شد تمام حرفای تمنا را تکذیب کند ولی نگران بود تمام ان چه که شنیده بود حقیقت داشته باشد؟ قبل از همه تمنا به محل قرار رفت و از انجا با جواد تماس گرفت؛ الو سلام قصد مزاحمت نداشتی ولی عشقتو کنار در کلبه ات پیدا کردم که بی چاره از حال رفته دلم نیامد اون رو به حال خودش رها کنم گفتم بهت اطلاع بدم خداحافظ؛ بعد از ان مکالمه جواد سراسیمه خود را به کلبه رساند تمنا تا او را دید قهقهه کنان خندید و گفت نه مثل این که واقعا دوستش داری کم کم دارم پی با ان عشق عظیمت می برم ولی حیف است که سنگدل و به کسی رحم نمی کنم ولی بعد که شریک زندگی ات شدم می فهمی فقط و فقط بخاطر تو این کارا را کردم چون دوست دارم! جواد با تندی پرسید این مزخرفات چیه که درای میگی شادی کو نکند بلائی سرش آوردی بخدا اگر یک مو از سرش کم بشه خودم با همان دستام خفه ات می کنم آخر تو چی از جونم میخوای چرا راحت نمی زاری؟ چون فکرت منو راحت نمی زاره یه لحظه نبود که به تو فکر نکرده باشم نمی تونم فراموش کنم جواد چرا اینو قبول نداری؟! جواد با عصبانیت داد زد تمنا از اینجا برو و وضع از این که هست بدتر نکن زشته هر روز هر روز پا بشی بیای این جا اگر دست برنداری مجبورم برم شکایتت رو به خانواده ات بکنم ها؟ تمنا سیگاری روشن کرد پکی به ان زد و جواب داد خانواده کدام خانواده من کسی رو ندارم چون همه چیز من تو هستی تو تو تو حالا فهمیدی؟ جواد که مانده بود چگونه با او رفتار کند طرف ماشینش رفت و سوار شد و از انجا دور شد بمحض رفتنش شادی سر رسید تمنا تا او را دید خودش را به گریه انداخت و گفت دیر رسیدی تازه اینجا بود وقتی فهمید تو راهی گذشت و رفت شادی ازت خواهش می کنم کمک کن اگر پدر و برادرانم بفهمند منو می کشند یه کاری بکن بزار جواد با من ازدواج کند تا ابروم نرفته تورو خدا تو رو به عزیزت قسم میدم؟ شادی بهت زده او را نگاه می کرد و بغض گلوش را می فشرد چند قطره اشکی بر گونه اش چکید و راه آمده را برگشت؛ تمنا خندید و گفت مثل این که دارم موفق میشم بی چاره عشقم خبر ندارد که زندگی اش رو به تباه شدن است ولی تا به خواسته ام نرسم تمنا نیستم؟! بعد از ان روز رفتار شادی با جواد خیلی سرد و بی روح شده بود هر بار که جواد دلیل ان تغییرش را می پرسید شادی با بغض جواب می داد از خودت بپرس؟ ان روز تصمیم نهائی خودش را گرفته بود و رفت تا از جواد بخواد از هم جدا شوند وقتی پا درون کلبه نهاد همه چیز برایش بی معنی بود و دیگر ان کلبه برایش کلبه ی عشق نبود به هر سو که نگاه می کرد تصویر تمنا را جلوی چشم خود مجسم می ساخت، جواد روبه او ایستاد و در حالی که ناراحت می نمود گفت: شادی چرا یه مدتی خیلی با من سرد بی عاطفه شدی چی باعث شد این همه تغییر کنی خطائی ازم سر

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

زده و متوجه نیستم چرا ساکتی میدونی این سکوت غمگین و سنگینت دارد ازارم می دهد پس خواهش می کنم سکوتت را بشکن و دردت را بگو نا سلامتی یه هفته دیگه عروسیمونه؟! پرده ای از اشک دور چشم شادی حلقه زد و با بغض پشت پیانو نشست و آهنگی بسیار غمگین نواخت و همراه آن گریست ، جواد او را از جا بلند کرد رو به او ایستاد اشک او را پاک نمود و گفت قطره قطره این اشک برام از جان هم عزیزتر است چرا گریه می کنی گلم؟ چی باعث شده این چشمان زیبایت بارانی باشد عزیزم ؟ شادی از پشت پرده ی اشک به او خیره شد و به گریه اش افزود سپس خود را در بغل او انداخت و با صدائی گرفته و با بغض سنگین گفت جواد دوست دارم و طاقت یه لحظه دوری از تو را ندارم بخاطر هر کاری که کردی می بخشمت فقط منو تنها نزار خواهش می کنم مگه نگفتی تا ابد دوستم خواهی داشت؛ مگه نگفتی کنارم خواهی ماند مگه نگفتی نگفتی ؛ و گریه امانش نداد انقدر گریه کرد تا شانه های جواد خیس اشک شدند جواد او را روی مبل نشاند و از او خواست آرام باشد تا توضیح دهد چه اتفاقی افتاده شادی چند بار اشکش را پاک نمود اما بی فایده بود جواد صورت او را با هر دو دست گرفت و گفت چرا چیزی نمیگی تو که منو نگران کردی اما قبل از هر چیز بدان هنوز هم دوست دارم و تو همان شادی که بودی برام خواهی ماند و هیچ وقت تنهات نمی زارم خواهش می کنم دیگه گریه نکن بین چشمان قشنگت رو چکار کردی اخر دلیل گریه ات چیست عزیزمن ؟ در این هنگام تمنا خنده کنان وارد شد و گفت میخوای دلیل گریه اش را بدانی من بهت میگم چون فهمیده بین من و تو رابطه است و تو چند بار بهش خیانت کرد درست همان جائی که الان هست بی چاره طفصلی دلم کباب شد؟! جواد از جا پرید و با تندى گفت تو این جا چکار می کنی مگه بهت نگفته بودم این طرفا پیدات نشه ؟ تمنا حالتی به ابروهای خط کشیده اش داد و گفت هیس داد نزن امدم حقیقت رو برای عروس خانم روشن کنم و برم اما اگر من بردم باید اون بره ؟ و طرف شادی اشاره ای کرد سپس با قدمهای اهسته خود را به شادی رساند و کنار او ایستاد و ادامه داد بی چاره از دیدن اشکات دل سنگ هم به رحم میاد ولی تو دلم رحمتی نیست که بهت رحم کنم متأسفم عزیزم اما نه اونى که باید متأسف باشد من نستم! سپس رو به جواد که مقابل او ایستاده بود گفت بسیار خب اقا جواد الان مشخص میشه کدوم یکی از ماها را بیشتر دوست داری و می خوای شریک زندگی ات باشی نترس حقیقت را بگو اصلا امروز ما اینجائیم تا حقیقت معلوم شود و این قدرالا خون بالا خون نباشیم جواد به هر دو که کنار هم ایستاده بودند زل زد و سر جاش میخکوب شد شادی همچنان می گریست و به او خیزه شده بود تمنا نفس عمیقی کشید و گفت چیزی نمی شنوم پس جواب چی شد گفتم کدام یکی رو بیشتر دوست داری ؟ جواد با ترس و تردید روبه تمنا گفت تو ؛ مغز شادی از شنیدن جواب جواد سوت کشید و به گریه اش افزود سعی کرد چیزی بگوید اما کلام رو لبش خشک شده بود سیلی از اشک بر گونه اش جاری گشت و دوان از کلبه خارج شد //////////////// جواد با عصبانیت و نفرت روبه تمنا گفت تابان این کارت را خواهی داد لعنتی» و دوید دنبال شادی و صدا زد شادی عزیزم صبر کن نرو خواهش می کنم برگرد محاله من جز تو به کس دیگه ای فکر بکنم

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

به عشقمون قسم فقط تو رو دوست دارم خواهش می کنم تنهام نزار؟ شادی ایستاد و سعی کرد طرف جواد نرود اما ته دلش هنوز او را دوست داشت و نمی توانست از او متنفر شود گریه کنان طرف او دوید و تا به او رسید جواد خم شد و در اغوش او افتاد شادی او را محکم گرفت و جیغ کشید جواد چی شده؟ نگاهی به جواد که غرق در خون میان دستش می نالید انداخت و با وحشت به گریه اش افزود؛ جواد درد کشان دست خون الود شادی را گرفت و گفت منو ببخش ولی محال بود من بهت خیانت کنم تمام این حرفا را که شنیدی دروغ محضه اما اگر حرفای تنما را تصدیق نمی کردم تو را می کشت چون چاقو را از پشت سرت طرف تو نشانه گرفته بود راه دیگه ای نداشتم منو ببخش که باعث شدم اشکات بریزه عزیزم؛ شادی که به شدت می گریست جواد باورت دارم خواهش می کنم طاقت بیار زنگ زدم الان کمک میرسه خواهش می کنم منو تنها نذار؟ تمنا کنار او ایستاد و گریه کنان گفت خودت مجبورم کردی این کار را بکنم ازت خواستم دنبالش نری برای یک لحظه همه چیز درست شده بود و تو نصیب من می شدی ولی وقتی دیدم هنوز به اون فکر می کنی و دوستش داری تعادل رو از دست دادم خواستم این دختره را برای همیشه از جلوی راهم بردارم خواستم داغشو تو دلت بزارم تا درک کنی من چی می کشم نمی خواستم تو را از دست بدهم می خواستم او را بزخم چرا تو نذاشتی ها چرا اخر چرا؟ ولی بازم با این همه پشیمان نیستم چون بلاخره انتقام دلم را ازت گرفتم حالا دیگه می تونم راحت و ازاد باشم، و میان گریه قهقهه کنان خندید و ادامه داد سالهاست که منو اسیر مرداب عشقش کرده بود اوه اون منو مجبور کرده اوه اوه خودش، و مانده دیوانه ها با خودش حرف می زد و می گریست؛ دیری نگذشت که پلیس همراه خبرنگاران و امبولانس سر رسیدن جواد را سوار امولانس کردند و اژیبر کشان از ان جا دور شدن پلیس تمنا را دسبند زدند وبا خود برد؛ بعد از این که رسیدن بیمارستان دکتر با تأسف خبر فوت جواد را داد شادی گریه کنان خود را روی کالبرد بی جان جواد که رویش را با ملافه سفید کشیده بودند و طرف سرد خانه می بردند انداخت و به شدت گریست تا کم کم بی حال شد و نقش بر زمین شد؛ بعد از مراسم خاک سپاری دختری آرام گوشه گیر و غمگین شده بود و تمام وقت را بی صدا می گریست و خبر از حال خود نداشت شب و روزش را نمی فهمید و با خوردن قرص آرام بخش کمی آرام می گرفت و به خواب فرو می رفت و گاهی میان خواب جواد را صدا می زد و گریه کنان از جا می پرید وقتی می رفت سر خاک جواد ساعتها کنار او می نشست و با او درد دل می کرد.

شبهه برگ پائیزی پس از تو قسمت بادم خداحافظ ولی هرگز نخواهی رفت از یادم خداحافظ و این یعنی در

اندوه تو می میرم در این تنهائی مطلق که می بندد به زنجرم

بی تو لحظه ای حتی دلم طاقت نمی ارد برف نامیدی بر سرم یـکریز می بارد

خداحافظ به پایان امد این دیدار پنهانی خداحافظ گمان کردی که می مانم

علی با بغض و چشمان پر از اشک لبخندی بی فروقی زد و گفت ممنون دیگه بسه تحمل ندارم اشکات رو ببینم معذرت می خوام تو رو به یاد گذشته ات انداختم ولی امروز من امدم تا ازت بخوام گذشته را برای همیشه فراموش کنی و زندگی جدیدی شروع کنی ۴ سال از عمرت را در درد و تنهایی گذراندی اما حالا ازت می خوام اشکت را پاک کنی یادته تو بودی منو به زندگی کردن امید وار کرده بودی بخاطر همین لطفت من دارم بهترین روز های عمرم را می کنم شادی گریه دیگه بسه مدتی بود که تو اسر مرداب شده بودی ولی حالا یکی آمده و میخواد دستهایت را بگیرد و تو را از آن مرداب بیرون بکشد ، شادی با چشمان خیس اشک نگاهی به علی انداخت و در اغوش او پناه برد و سرش را روی شانه ی او قرار داد و گریه را از اول سرداد علی به او اجازه داد تا دلش می خواست گریه کند تا تمام درد گذشته را بیرون بریزد تا کم کم آرام شد و اشکش را پاک نمود ؛ علی نگاه دوستداشتنی به او انداخت لبخندی زد و گفت یه سوال می پرسم بدون رودرواستی جواب بده باشه؟ شادی به علامت تایید سرش را بر شانه اش خم کرد و علی با لحنی آرام و برادرانه گفت شادی تو تا حالا دوستم مرتض را دیدی مگه نه؟ اون تو را چند بار که دیده از ظاهر معلوم از تو خوشش آمده و می خواهد بیاید خواستگاری ات این زندگی خودت است و باید خودت تصمیم بگیری حالا نظر تو در مورد اون چیه خوب فکراتو بکن بعد جواب بده ولی من مطمئنم مرتض می تونه تو رو خوشبخت کند این را میگم چون اون را بهتر از خودم می شناسم و پسر بسیار خوبی است ! شادی خیره به علی شده بود و چیزی نمی گفت علی لبخندی زد و از اتاق خارج شد. دلش گرفته و بی حوصله بود از خانه خارج شد و بی هدف پرسه می زد هوا کاملا ابری و باد سردی در حال وزیدن بود رفت و رفت تا سر از قبرستان در آورد کمی سر خاک شیدا نشست و فاتحه را خواند و رفت تا به پیرمرد سری بزند اما هر چی در زد خبری از پیرمرد نبود علی که نگران او شده بود چند دقیقه با مکث منتظر ماند تا خبری از پیرمرد شود اما بی فایده بود تصمیم گرفت یه روز دیگه بیاد و از حال او مطمئن شود، شادی در خلوت خود به حرفای علی به خودش و به گذشته اش به آینده اش که از آن خبر نداشت می اندشید هر چه فکر می کرد راهی جز آنکه این بار به خواستگارش که مرتض بود جواب مثبت دهد نداشت چون بیشتر از این نمی توانست با خاطرات گذشته اش زندگی کند ، بعد از آنکه در شب خواستگاری با مرتض تنها نشست و با او حرف زد پی برد که مرتض صفات یه مرد خوب همان طور که علی گفته بود می تواند او را خوشبخت کند را داشت بعد از آن شب تصمیم گرفت هر چه گذشت را فراموش کند و صفحه ی جدیدی را از دفتر زندگی اش باز کند دیری نگذشت شادی و مرتض به عقد هم در آمدن بعد از عقدشان علی خود را ادمی تنها یافت چون شادی و مرتض بیشتر وقت خود را با هم سپری می کردند و خیلی کم به او توجه داشتند علی دیگر آن علی قبلی نبود همیشه سرش تو لاک خودش بود و کاری با کسی نداشت و تنها موقعی احساس آرامش می کرد که وقتی با هلن یا تلفنی حرف می زد یا او را بیرون می دید وقتی کنار او باشد تمام غم و غصه اش را به باد می سپرد آن روز

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

نیز مانند همه روزها زیر آسمان نیم ابری و هوای مطبوع بهاری هر دو در سکوت غریبی فرو رفته اما فکرشون به هم بود در این هنگام دختر بچه ای فال فروش از کنارشان که رد می شد با التماس ازشان خواست ازش فال بخرند علی لبخند ملیحی زد و به هلن نگاهی انداخت سپس هر دو با یک نیت از دخترک فال خریدن دخترک با خوشحالی پولش را گرفت و رفت، علی ورقه ی فال را به هلن داد و از او خواست ان را بخواند هنگامی که هلن مشغول خواندن بود علی خیره خیره او را تماشا می کرد.

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود وین راز سر به مهر به عالم ترسم شود

ای صاحب فال: مدتی طولانی است که در دل مهری و در سر عشقی به کسی داری که تو را بی تاب کرده و طاقت از دست داده ای اما باید صبر پیشه کنی و سر خود را فعلا بر ملا نکنی تا موقعیت مناسب شود و این صبر نتیجه مثبت دارد و به یاری خدا جواب مطابق میل دریافت خواهی کرد و زندگی تازه ای آغاز خواهی کرد انشالله»

هلن لبخندی زیبائی زد و متوجه نگاه خیره ی علی شد مکثی کرد و پرسید چی شده چرا این طوری نگاهم می کنی؟ نمی دونم نگرانم هر وقت با تو هستم دوست دارم زمان متوقف شود تا مجبور نشم از تو جدا بشم دوست دارم این قدر نگاهت کنم تا سیر سیر بشم اما می دونم هیچ وقت از دیدنت سیر نخواهم شد هلن نمی دونم چرا نگرانم و حس می کنم یه اتفاقی خواهد افتاد و باعث جدائمان می شود همیشه از فکر کردن به همچین چیزی متنفرم؟! هلن با صدائی آرام گفت نگرانی تو بی مورد است مسلمه همچین فکرهائی بکنی آخر تو تجربه ی بدی از عشق قبلی ات داشتی تازه مگه نشنیدی تو فال چه نوشته نوشته به خواسته ات می رسی پس ترس و نگرانی ات بی جاست دیوانه؟! علی به درختی تکیه داد و گفت اره من دیوانه ام تو کم کم داری منو مجنون می کنی لیلی من، هلن با تبسم چشم تو چشم علی دوخت لحظاتی بعد از هم دیگر با کلی قول و قرار خداحافظی کردن؛ علی به قصد برگشتن به خانه پا در پیاده رو نهاد اما دلش نمی خواست پا در خانه بگذارد چون می دانست شادی یا بیرون با مرتض یا تو اتاقش در حال مکالمه با او بود بنابر این نمی توانست مزاحم او شود و با او درد دل کند خیلی وقت نیز با ارش قهر کرده و حرف نمی زد دوست نداشت برود و بازم با رویا مواجه شود تا باز از ارش و کارهایش پیش او بگوید و نفرت این دو برادر را زیاد کند چون همیشه با این کارش باعث جنگ و جنجال آنها بود و علی را نسبت به برادرش خشمگین و متنفر می کرد و علی از همه چیز بی خبر همیشه گفته های او را باور می کرد ان روز که مثل همیشه علی و ارش بی دلیل به جون هم افتادند زهرا پا در میانی کرد و از علی برای این کار توضیح خواست تا بداند مشکلتش با برادرش چیست؟ علی با صدائی که از شدت عصبانیت می لرزید رو به ارش گفت چرا بهش نمیگی مشکل تو با من چیه من با کسی مشکلی ندارم مادر قبلا بهانه ی اقا صدای بلند طبطم ایشون را اذیت می کرد اما حالا

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

متوجه نمیشم چرا ارش میخوای با این کارات ثابت کنی که من مشکل دارم و یه ادم روانی و دیوانه هستم ولی بهت ثابت می کنم کی تو این خونه دیوانه است اصلا با این کارات می خوای چی رو ثابت کنی این که تو بهتر از منی ولی کارت عالی بود کم کم داری موفق میشی چون گذاشتی همه به چشم بد به من نگاه کنند ولی من حالیت می کنم چنان عصبانی بود که از شدت عصبانیت تمام بدنش می لرزید رویا که نگران بود لو برود لیوان ابی مقابل علی گرفت و با ترس گفت علی جان یه کمی اب بخور و سعی کن کمی آرام باشی مگه نمی دونی ناراحتی برات خوب نیست؟ علی که با دیدن او خشمگین تر شده بود با پشت دست لیوان را زد و با عصبانیت داد زد از جلوی چشم برو گم شو از روزی که تو را دیدم تا حالا یه لحظه آرام و قرار نداشتم همون بهتر بری پیش همان بیمارای روانی ات بمانی مثلا خانم دکتر؟ در این هنگام احساس درد کرد اما اهمیت نداد شادی و مرتض که تازه سر رسیده بودند شادی با لحن مصطرب پرسید چیشده صداتون تا اون ور کوچه می رسید؟ رویا در حالی که بغض کرده بود چشم غره ای به ارش رفت و دوید طرف اتاقش مرتض سلام کرد و روبه علی پرسید علی حالت خوبه؟ علی نگاه تندى به ارش انداخت و بدون آنکه جوابی بدهد پله ها را پیموند و وارد اتاقش شد؛ شادی که گیج شده بود از مادرش پرسید چیشده مادر؟ مادرش لبخندی زد و جواب داد والله منم نمی دونم اما برادراتو نمی شناسی دیگه! مرتض مکثی کرد و گفت با اجازه من برم به علی سر بزمن؟ ارش نفس عمیقی کشید و وارد اتاقش شد و رویا را دید که در حال بستن چمدانش بود حالتی به ابروهایش داد و پرسید چکار می کنی کجا می خوای بری؟ رویا در حالی که وانمود می کرد ناراحت شده و گریه می کرد جواب داد من تحمل ندارم این قدر تحقیر بشم و اینجا بمونم همه ی ناراحتی اش را سر من خالی کرد مگه ندیدی من چه گناهی داشتم تو هم هیچی بهش نگفتی گذاشتی هر چه دلش خواست گفت؟ ارش چند قدم به او نزدیک شد و گفت اشکال ندارد عزیزم خودت که دیدی چقدر عصبانی بود نتونستم چیزی بهش بگم چون می ترسیدم حالش از این که هست بدتر شود اگر بدونم کی همچین غلطی کرده و روی علی لقب دیوانه را گذاشته و گردن من انداخته خودم با دوتا دستم خفه اش می کنم نه بخاطر خودم بلکه بخاطر علی است هیچ کس حق ندارد جز اسم خودش به اسم دیگه ای صداش بزند فعلا بزار کمی آرام شود تا بفهمم جریان چیه؟ رویا با ترس زیر چشمی به ارش انداخت و اب دهانش را به سختی قورت داد، علی در حالی که درد می کشید سعی داشت دردش را از دیده مرتض پنهان کند اما مرتض که پی به آن برد روبه او گفت علی تو حالت خوب نیست چرا با خودت هم سر لجی پسر این طوری خودت اذیت میشی؟! علی که هنوز عصبانی بود نگاه تندى به مرتض انداخت و گفت مرتض گفتم تنهام بزار من حالم خوبه خواهش می کنم نمی خوام چیزی بشنوم برو بزار به دردم بمیرم مگه برات فرقی هم می کند تو دیگه علی رو که نمی شناسی حالا امدی از روی دلسوزی.. و از شدت درد دیگر قادر نبود ادامه دهد محل درد را محکم فشرد و به خود می پچید عرق سردی روی پیشانی اش نشست و چشمش سیاهی می رفت مرتض سعی کرد او را روی تخت بخواباند و از او خواست کمی آرام باشد؛ علی دراز کشید و با اه.. و ناله به خود می پچید درد مانند

خوره به جانش افتاده بود و هر لحظه شدیدتر می شد مرتض گیج شده بود و نمی دانست چکار کند درب اتاق را باز کرد و شادی را صدا زد شادی همراه مادرش سراسیمه پله ها را بالا آمدند و وارد اتاق شدند زهرا با دیدن سر و وضع علی با نگرانی گفت خدای بزرگ پسرم پیشده؟ شادی با عجله رفت سراغ قرص علی و چند قرص دست مرتض داد مرتض سر علی را بلند کرد و قرص را تو دهان او قرار داد و کمی اب به او خوراند علی سرش را روی بالش قرار داد و چشم خود را بست مرتض سری تکان داد و گفت علی جان ای کاش یه خورده به فکر سلامتی خودت هم باشی؟ زهرا که دید علی بعد از خوردن قرص کمی بهتر بنظر می رسید لبخندی زد و با خیال آسوده از اتاق رفت بیرون؛ مرتض که نیز قصد بیرون رفتن را داشت علی او را صدا زد و گفت معذرت می خوام مرتض عصبانی بودم و نمی دونم چی گفتم منو ببخش؟ مرتض لبخند دوستانه ای زد و جواب داد بی خیال پسر خدا رو شکر تو حالت خوبه حالا بگیر یه کمی استراحت کن بعدا کارت دارم؟! علی تبسمی کرد و چشم خود را بست، آسمان نیم ابری و باران بهاری نرمرمک در حال باریدن و نسیم خنکی در حال وزیدن بود که ادم را به وجد می آورد بعد از آن روز رویا تمام سعیش آن بود تا ثابت کند علی واقعا مشکل دارد و نیاز به درمان دارد چون اگر این کار را نمی کرد می ترسید پیش همه لو برود و همه بفهمند که او باعث اختلاف بین دو برادر بوده و چون تا حالا نشنیده کسی از کارش تعریف کند هدفش این بود به همه ثابت کند کارش هیچ ایرادی ندارد با این که تا حالا کسی در مورد کارش چیزی نگفته بود ولی خودش همیشه فکر می کرد چون دکتر روان شناس است کسی کارش را دوست ندارد و با این کارش سعی داشت همیشه علی را مانند ادم روانی پیش همه جلوه بدهد تا ناچار از او کمک بخواهد تا او را درمان کند و هر روز با داستان از خود ساختگی رو اعصاب علی اثر می گذاشت و باعث می شد مشکل بین دو برادر شدت یابد آن روز نیز که سر کانال تلویزیون حرفشون شده ارش هر چه خواست چیزی نگوید تحمل نکرد و با عصبانیت روبه علی گفت تو واقعا ادم دیوانه ای هستی اگر نبودی این رفتار احمقانه را از خودت نشان نمی دادی چرا نمی خوای بگی مشکلت با من چیه و چی باعث شده این همه از من متنفر باشی اح بخدا خسته شدم هر بار می گفتم گناه داره نارحته اشکال ندارد اما نه مثل این که ادم بشو نیستی ببین علی همون بهتر دست از سرم برداری و گر نه بخدا بد می بینی ها! خستم کردی؟ علی با قیافه ای حق بجانب گفت مثلا چکار می کنی ها بگو بچه می ترسونی فکر کردی خبر ندارم چی تو این سرت می گذره؟ ارش دستش را جلوی علی برد و گفت بگو ببینم حرف و حسابت چیه شورشو در آوردی ها؟! علی دست او را به عقب پس زد و گفت دست رو بنداز حرف و حساب می خوای باشه؛ و هر دو همدیگر را از یقه گرفتن علی در حالی که از شدت عصبانیت می لرزید به چشمان ارش زل زد، در این هنگام مرتض وارد شد و طرف آنها دوید علی را عقب کشید و گفت این کارا چیه خجالت بکشید؟ ارش دستش را مشت کرد و طرف اتاقش رفت رویا که گوشه ای ایستاده و از دعوی آن دو لذت می برد نیش خندی زد و دنبال ارش رفت و با لحنی شیطانی گفت بهت میگم حتما این برادرت یه مشکلی چیزی دارد میگی نه چرا با پدرت حرف نمی زنی تا او را به دکتری چیزی

نشون بده خودت که داری می بینی روز به روز داره خطرناک تر میشه؟ ارش نگاهی به او انداخت و چیزی نگفت بعد از آن روز با پدرش صحبت کرد و از او خواست تا علی را به دکتر نشون بدهد اما پدرش مخالفت کرد و گفت زشته درباره ی برادرت این فکر را می کنی مگه علی چشمه من چند بار بهتون گفته بودم او را به حال خودش بزارید اما حرف گوش نکردید حالا ازت می خوام بری و با برادرت اشته کنی و از امروز به بعد خوش ندارم بشنوم دوباره با هم حرفتون شده من هم بعدا با علی حرف می زنم باباجون تو بزرگ تری اشکال ندارد تحملش کن! ارش با تبسم گفت چشم بابا جون فقط بخاطر گل روی ماهتون میرم؛ رویا که حرفای آنها را شنید چون نمی خواست ارش با علی اشته کند به بهانه ی این که میخواهد برای علی میوه ببرد قبل از ارش با ظرف میوه پله ها را دوان بالا رفت در زد و رفت داخل اتاق علی ، و گفت: برات میوه اوردم ، علی که در حال خواندن کتاب بود نگاهی گذرا به او انداخت و تشکر کرد ، رویا که نقشه ی شومی در سرش بود ظرف میوه را روی زمین انداخت و جیغ کشید ، علی با تعجب از جا پرید و پرسید چی شده ؟ رویا که وانمود می کرد علی به او حمله کرده بود گریه کنان صدا زد ارش بدادم برس ! ارش همراه پدرش دوان پله ها را بالا آمد و پرسید چی شده عزیزم چرا گریه می کنی ؟ رویا جواب داد آمده بودم برات میوه اوردم اما اون مانده دیوانه طرفم حمله کرد ببینید میوه رو روی زمین انداخت و منو زد حتی چیزی بهش نگفته ام اینه سزای کار من؟! او حق هقه کنان گریه کرد علی با حالتی تعجب امیز روبه پدرش گفت بابا بخدا دروغ میگه من حتی از جام تکون نخوردم این چه داره میگه ؟ در این میان ارش سیلی محکمی به او زد و گفت حرف دهنه رو بفهم اول می زنیش بعد لقب دروغ گو روش میزاری احمق؟! علی جای سیلی را گرفت و با عصبانیت به ارش زد و گفت تو منو بخاطر کاری که نکردم می زنی نشونت میدم و طرف ارش هجوم برد و هر دو روی زمین غلطیدن احمد هر چه سر هر دو داد می زد صدایش را نمی شنیدند و دست به یقه ی هم شده بودند ؛ شادی که بنظر می رسید خواب بود با شنیدن سر و صدا از جا پرید و دوید بیرون و ارش و علی که در حال زدن همدیگه بودند را دید و پدرش سعی می کرد آنها را از هم جدا کند طرف آنها دوید و با صدای بلند داد زد چیشده دارید چکار می کنید ارش ولش کن ؟ علی بسه دیگه ؟ اما هیچکدام اعتنائی نمی کرد در این هنگام که علی روی سینه ی ارش نشست و قصد زدن او را داشت ارش با زور هر چه تمام تر علی را از خود جدا کرد و محکم به عقب هل داد ؛ شادی جیغ کشید و فریاد کشید علی مواظب باش نیفتی؟! اما دیر شده بود و علی از اولین پله تا آخرین پله غلط خورد و روی زمین خون الود افتاد ، شادی همراه پدرش دوان پله ها را طی کردند و خودشان را به علی رساندن ، در این هنگام زهرا وارد شد و با دیدن علی به وحشت افتاد و جیغ کشان گفت «یا امام حسین» چه بلائی سر پسر آمده احمد چه اتفاقی افتاده؟ دکتر روبه احمد کرد و گفت :الحمد الله حالش خوبه فقط سرش یه کمی زخم شده و چندتا بخیه خورده و دست راستش شکسته ! احمد از دکتر تشکر کرد و وارد اتاق شد و به تخت علی نزدیک شد و نگاهی به سر باند پیچ خورده و دست گچ گرفته ی او انداخت و سری از روی تأسف جنباند؛ زهرا که کنار او نشست بود مکثی کرد و پرسید چی شده احمد

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

دکتر چی گفت؟ چیزی نگفت! شادی روبه پدرش پرسید یعنی علی مرخصه؟ احمد جواب داد اره؛ علی که از شدت درد دستش می نالید روی تخت نشست سر به زیر اندخت و گفت معذرت می خوام بابا ولی بخدامن، پدرش به حرفش امد و گفت نمی خوام چیزی بشنوم شادی بهش کمک کن بلند شه بریم؛ و چند قدم جلو نهاد؛ علی در حالی که روی شانه ی شادی تکیه داده بود به آرامی به راه افتاد و تا رسیدن خانه چیزی نگفت از ماشین با کمک شادی پیاده شد و یه راست رفت تو اتاقش با اه و ناله روی تخت دراز کشید شادی مکثی کرد و از اتاق رفت بیرون علی در جا تکونی خورد و احساس درد شدیدی در دست و سرش کرد اخ بلندی گفت و ابروهایش را بر هم کشید؛ ارش شادی را صدا زد و پرسید علی چطوره دکتر چی گفت؟ شادی اخمی کرد و جواب داد مگه برات فرقی هم می کنه و بودن انکه جواب سوالش را بدهد وارد اشپز خانه شد از تو یخچال لیوان را پر اب میوه کرد و رفت تا برای علی ببرد وقتی رفت داخل دید که علی به خواب فرو رفته و ناله می کرد لیوان را به آرامی روی میز قرار داد و پتو را روی او کشید و از اتاق خارج شد از کنار در اتاقش که رد می شد صدای موبایلش را شنید رفت داخل و تلفنش را از روی تخت برداشت نگاهی به صفحه ی ان انداخت لبخندی زد و جواب داد الو بله... الو سلام شادی جان کجائی چرا جواب نمی دادی دو ساعته که زنگ می زدم کجا بودی؟ شادی مکثی کرد و جواب داد معذرت میخوام عزیزم بیمارستان بودم! بیمارستان واسه چی تو حالت خوبه؟ اره خوبم نگران نباش علی رو برده بودیم از پله ها صول خورد پایین و دستش شکست! چی علی اوی خدای من الان حالش چطوره؟ خوبه دکتر گفت جای نگرانی نیست! چطور این اتفاق افتاد؟ اوه مرخص چقدر سوال می کنی از پشت تلفن پاشو بیا این جا داستانش مفصله می دونم که تا ندونی چی شده دست بردار نیستی! مرخص لبخندی زد و گفت باشه تا ده دقیقه دیگه اونجام؛ شادی با تبسم صبر کن با یه شرط؟ چه شرطی؟ این که شام بمونی! مرخص با شوخی جواب داد فقط همین اگه بخوای صبحانه هم می مانم! شادی خنده ای کرد و ارتباط قطع شد شادی وارد اشپز خانه شد و برای پدر و مادرش چای ریخت و برد تو پذیرائی و جلوی آنها گذاشت پدرش که عصبانی می نمود سراغ علی را گرفت علی چطوره؟ شادی جواب داد درد داره الان هم خوابه! و برگشت اشپزخانه تا ترتیب شام را بدهد رویا نیز امد دنبالش و گفت برای شب مهمان داریم چرا نگفتی کمکت کنم؟ شادی که دوست نداشت جواب بدهد با لحنی قهرامیز جواب داد نه مهمان نداریم ولی مرخص رو برای شام دعوت کردم فکر هم نکنم مرخص مهمان باشد ممنون لطف کردی من نیاز به کمک ندارم، رویا اخمی کرد و از اشپزخانه رفت بیرون شادی لبخند رضایت بخشی بر لب نشانده و تا صدای زنگ در را شنید چون می دانست مرخص است کمی سر وضع خود را مرتب کرد و رفت تا در را باز کند تا در را گشود مرخص با لحنی شوخ گفت سلام: سلام سلامتی میاره سلامتی نشاط میاره نشاط شادی میاره شادی زندگی میاره زندگی زن میاره زن بچه میاره بچه درد سر میاره دردسر بدبختی میاره» این ها چیه که میگی مرخص حالت خوبه؟ حال خوب خوبه و بهتر از این محاله باشد وقتی به قلبم خبر می دهم که دارم می ایم دیدنت شروع به آرام تپیدن می کند می دونی چرا؟ تا وقتی صدای ان را بشنوی

متوجه شوی دارد بهت میگوید دوست دارم «شادی خنده ی ملیحی کرد و گفت نه مثل این که اصلا حالت خوب نیست دِ بیا تو! مرتض دستگلی از پشت سرش بیرون آورد و مقابل شادی گرفت ، تقدیم با عشق به بهترین عشق دنیا شادی عمرم: شادی دستگل را از دست او گرفت و لبخند بر لبش خشک شد از شنیدن جمله ی آخر مرتض بیاد جواد افتاد؛ مرتض که متوجه او شد مکثی کرد و پرسید چیشده گلم چرا خشکت زد نکند از گل خوشت نمیاد؟ شادی لبخند تازه ای زد و گفت نه نه اتفاقا از گل رز خیلی خوشم میاد زحمت کشیدی؟ مرتض با تبسم سراغ علی را گرفت و گفت حالش چطوره؟ شادی در حالی که گل را در گلدان جا می داد جواب داد خوبه الحمدالله تو برو پیش مامان و بابا تا من چای دم کنم بیارم، مرتض با حالت بچگانه گفت نمی خوام دوست ندارم برم می خوام چای دم کردند رو ببینم ، شادی با تبسم چای ساز را روشن نمود مرتض بوکشید و گفت امممم امشب هر چه می خورم سیر نمیشم از بوی غذا معلومه که دست پخت خودت است مگه نه؟ اره ولی می ترسم فقط حالا از دست پختم تعریف کنی و بعد هی ایراد بگیری! مرتض با شوخی نه چون همه اش غذا رو از بیرون خواهیم گرفت! و هر دو خندیدند مرتض بعد از آنکه به پدر و مادر شادی سلام کرد و چای اش را خورد از جا برخاست و گفت با اجازه من برم به علی یه سری بزنم؟ زهرا لبخندی زد و گفت راحت باش پسر! مرتض استکان ها را توی سینی قرار داد و گفت اینا را هم با خودم می برم بیرون و با شتاب رفت تو اسپزخانه و با خوشحالی گفت بیا عزیز دلم! وقتی متوجه حضور رویا شد سرش را پایین انداخت و سلام کرد و سینی را روی میز قرار داد و آرام بیخ گوش شادی زمزمه کرد بیا بیرون کارت دارم ، و از اسپزخانه بیرون رفت شادی دنبال او پله ها را بالا رفت و دم در اتاقش ایستاد و پرسید بله چی شده؟ مرتض دست او را گرفت و رفت تو اتاق و در را بست؛ نگاهی به اتاق انداخت و گفت اتاق قشنگی داری ولی به اتاقمان نمی رسه سپس از او خواست چشمش را ببندد ؛ شادی حالتی به ابروهایش داد و پرسید واسه چی؟ حرف نباشه لطفا چشمت رو ببند تا نگفتم هم باز نمی کنی؟ شادی لبخندی زد و چشمش را بست مرتض جعبه ی کوچکی از تو جیبش بیرون آورد در آن را باز کرد و گردن بندی که درون آن بود را دور گردن شادی بست و گفت حالا چشمت رو باز کن عزیزم! شادی نگاهی به گردن بند انداخت تشکر کرد و گفت دست درد نکند خیلی قشنگه ولی به مناسبت چی؟ هدیه دادن به تو مناسبت نمی خواد پشت وترین دیدمش ازش خوشم امد و گفتم حیف نیست گردن بند به این زیبائی گردن گلی همچون تو نباشد ازش خوشت امد؟ اره ممنونم دیگه بیشتر از این منو خجالت نده خواهش میکنم؟ مرتض لبخندی زد و گفت این حرف رو زن ناراحت میشم ها خجالت چیه مگه میشه یه زن از شوهرش خجالت بکشه اگر هر چه دیدم و ازش خوشم بیاد واسه تو نگیرم پس برای کی بگیرم؟ ازت می خوام این زنجیر رو برای همیشه تو گردنت ببینم که همیشه خودم را بهت نزدیک حس کنم! سپس در را باز کرد و گفت خوب من برم علی رو ببینم ، به آرامی در زد و رفت داخل و علی را دید که با رنگ و رو پریده در جا از شدت درد به خود می پچید و ناله می کرد ، خدا بد نده علی جان حالت چطوره؟ علی با لحنی آرام و درد کشان جواب داد بهتر از این نمیشه؛ مرتض کنار او نشست و

پرسید درد داری؟ علی سری تکان داد و جواب داد خیلی درد داره منو می کشه! خوب عزیز من پله به این بزرگی رو ندیدی؟ علی بغض کرد و گفت ولش کن حوصله ندارم درباره اش حرف بزنم گر چه هر چی بگم کسی حرفامو باور نمی کند اصلا دیگه دلم نمی خواد تو این خونه بمونم دوست دارم برم یه جائی دور و دیگه برنگردم اصلا حالم بهم می خوره از این جا کاش می فهمیدی چه دارم میگم نمی دونم چرا همه یکدفعه تغییر کردند بخصوص ارش نمی دونی چه حرفائی پشت سرم می زند و حتی روی دیدن من را ندارد؛ مرتض به میز تکیه داد و گفت عزیزمن این ها همه اش تصورات خودت است چون از دست همه ناراحتی بنظرت می رسه علی تو خودت متوجه نیستی ولی تو دیگه اون علی قبلی نیستی اخه پسر تو تا کی می خوای زانوی غم بغل بگیری؟ با کسی که رابط ای نداری حتی با خانواده ات شده یه بار من پیام ببینم تو داری با همه میگی و می خندی نه نشده اصلا یه پیشنهاد چطوره ازدواج کنی جدی میگم شوخی هم ندارم این طوری هم می تونی از تنهائی در بیای؟! علی میان درد خنده ای کرد و گفت: تو فکر می کنی اگر بگم می خوام با دختری که خودم انتخاب کردم ازدواج کنم پدر و مادرم موافقت می کنند؟ چرا که نه مگه چه اشکالی دارد می خوای من حرف رو پیش می کشم و میگم که تو به یه دختری علاقه داری و می خوای با او عروسی کنی؟ نه مرتض این کار را نکن می زارم تا موقه اش برسد ولی من با هیچ دختری بجز با هلن ازدواج نخواهم کرد من می دونم و مطمئنم سر این جریان با مشکل برخورد خواهم کرد ولی این موقع دیگه کسی برام مهم نخواهد بود؛ علی چته این قدر نفوس بد می زنی حالا امیدیم و خیلی زود پدر و مادرت قبول کردن و تو به عشقت می رسی این قدر ناامید نباش پسر؟ حالا پاشو بریم پایین یه خورده از این حال و هوا بیرون بیای؟ علی با حالت گرفته گفت نه تو برو من روم همیشه برم پایین از پدر و مادرم خجالت می کشم و دوست ندارم با رویا رو در رو بشم اخر مسبب این اتفاق خودش بود! مرتض زیاد اسرار نکرد و گفت بسیار خوب میل خودت است، چند روز بعد که حال علی کمی بهتر شده بود در حالی که روی تخت دراز کشیده و کتابی را می خواند مرتض با تبسم وارد اتاق شد و گفت پسر تو هنوز نمردی بابا دِ بمیر و راحتمون کن دیگه؟ علی خنده ای کرد و گفت تو به اجازه ی کی این قدر تو این خانه رفت و آمد می کنی؟ به اجازه ی کسی نیاز ندارم خودم صاحب خونه ام! سپس به او نزدیک شد و ادامه داد بگو ببینم امروز حالت چطوره؟ بد نیستم خوبم شکر خدا اما حوصلم از تو خونه ماندن سر رفته! چند روزه که حتی از اتاقم بیرون نرفتم! مرتض دست او را کشید و گفت ولی امشب باید شام را با ما بخوری! علی از جا برخاست و گفت نه مرتض جون.. مرتض به او اجازه نداد ادامه دهد و گفت جون بی جون همین که گفتم بریم یه اتفاق بود که افتاد! این بچه بازی چیه از خودت در میاری بریم لو نشو دیگه؟ سپس هر دو پله ها را طی کردند علی که بعد از چهار روز با پدرش روبه رو میشد تا او را دید سر بزیر انداخت؛ پدرش که درک کرد او چه احساسی دارد لبخندی زد و گفت حالت چطوره پسرم دست چطوره هنوز درد می کنه؟ علی با لحنی آرام جواب داد خوبم نه زیاد درد نمی کنه دیگه! ارش نگاهی به او انداخت و چیزی نگفت: زهرا که دید رویا سر میز حاضر نیست از ارش پرسید پس زنت کو مادر

؟ارش جواب داد سرش درد می کرد گرفت خوابید! هنگام صرف شام مرتض بخاطر این که ناراحتی علی را از بین ببرد چنان شوخ و مزاح کرد که همه از شدت خندیدن اشکشون در آمده بود و بعد از خوردن شام و چائی با روی خندان از همه خداحافظی کرد و رفت، علی که قصد رفتن به اتاقش را داشت پدرش او را صدا زد و از او خواست چند دقیقه پیش او بنشیند علی روی کاناپه نشست و سکوت اختیار کرد پدرش لبخند پدرانہ ای زد و پرسید خب علی خان انشاءالله که حالت بهتره؟ شکر خدا بد نیستم! زهرا با ظرف میوه آمد و گفت به به پدر و پسر خلوت کردن چیه امشب خبری است؟ احمد خندید و جواب داد اره اگر خدا بخواد می خوام واسه پسرم استین بالا بزمن دیگه فکر کنم واسه خودش مرد شده که بتونه تشکیل خانواده بده خودت چه فکر می کنی بابا جون؟ علی با تعجب چشم به دهان پدرش دوخت، زهرا تبسمی کرد و گفت چرا تعجب کردی مادر این که چیز عجیبی نیست پدرت دختر عموت پری رو برات در نظر گرفته اما گفتیم نظرت هم مهمه شاید تو دختری رو مورد پسند داری و اگر این طور نیست نظرت در مورد پری چیه دختر خوبی است؟ علی همچنان سکوت کرده و کلام رو لبش خشک شده بود و نمی دانست چه بگوید یه لحظه خواست آنچه در دلش بود را بریزد بیرون و در مورد هلن بهشون بگوید اما تردید کرد و با صدائی خشک گفت: شماها حتما امشب شوخیتون گرفته این طور نیست من که هنوز نه درسمو تمام کردم و نه خدمت سربازی ام رو رفتم و اصلا به گرفتن زن فکر نمی کنم چی شده این فکر به ذهنتون رسید شما هم فکر می کنید که من یه ادم روا...زهرا به حرف او آمد و گفت این حرف رو نزن مادر ما هیچ وقت این فکر را راجع به تو نمی کنیم! احمد رشته کلام او را گرفت و ادامه داد بله پسرم حق با مادرت است فقط دوست داریم تو را خوشحال کنیم، زهرا اضافه کرد مجبور نیستی الان جواب بدی خوب به این موضوع فکرکن بعدا جواب بده حالا دیگه برو بخواب مادر قرصات رو هم یادت نره؟ علی از جابرخواست شبخیر گفت و رفت تو اتاقش و به حرفای پدر و مادرش فکر کرد و پیش خود گفت الان بهترین فرصت است که با انها درمورد هلن بگوید اما تصمیم گرفت قبل از هر کاری هلن را در جریان بگذارد و نظر او را بپرسد شماره را گرفت و بعد از چند لحظه صدای غمگین و بغض الود هلن به گوش او طنین انداخت الو علی توئی؟ اره منم عزیزم سلام! چی شده چرا صدات گرفته اتفاقی افتاده؟ هلن تا صدای علی را شنید بغضش شکست و با گریه گفت علی منتظر تماس تو بودم چرا زودتر زنگ نزدی ممکنه امشب آخرین باری باشد که صدات رو می شوم علی دلم برات خیلی تنگ شده! علی که از شنیدن صدای گریه ی هلن کلافه شده بود گفت هلن خواهش می کنم اروم باش بگو چی شده این طوری چیزی نمی فهمم چه اتفاقی افتاده؟ هلن سعی کرد کمی جلوی گریه اش را بگیرد و توضیح داد علی پسر عمه ام مدتی بود که منو تحت تعقیب قرار گرفته و منو درحالی که با تو بودم را دیده وقتی بهم گفت حرفاشو تکذیب کردم اما اون برای اثبات حرفاش از ما عکس گرفته وقتی عکس را دیدم بازم تکذیب کردم و گفتم از خود ساختگی است اما اون منو تهدید کردند اگر حقیقت را نگم یه بلائی سرت خواهند آورد منم همه چیز را بهشون گفتم شوهر عمه ام که پشت این ماجرا بود به پدرم اطلاع داد و قرار شد پدرم

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

بیاد منو با خودش ببرد وو.. و گریه امانش نداد ادامه دهد علی با نگرانی و بی قراری دور خود می چرخید و گفت عزیزم تو حالت خوبه کسی که اذیتت نکرد؟ نه من خوبم اما دیگه حق ندارم از خونه بیام بیرون حتی دیگه نمی زارن برم مدرسه علی من نگران خودم نیستم من بدرک می ترسم واقعا بلائی سرت بیارن خواهش می کنم مراقب خودت باش؟! نترس عزیزمن من مواظب خودم هستم ولی اخه چرا این همه شلوغش کردن من می ایم خواستگاری ات و.. هلن میان حرفای او با گریه گفت موافقت نمی کنند چون دین تو با ما فرق می کند اونا نمی خواهند من مثل مادرم مسلمان شوم علی من نمی خوام مایه ی درد سر تو باشم چون حتما اگر خانواده ات بفهمند مسیحی ام محاله اجزه بدن من عروسشون بشم پس خواهش می کنم از همین لحظه منو فراموش کن این طوری برای هر دو مون بهتره؟ نه.. نه هلن همچین چیزی ازم نخواه خواهش می کنم منو نیم راه رها نکن اگر واقعا منو دوست داری بهم قول بده تا اخر با من می مانی من هم با خانواده ام حرف می زنم و قنقاشان می کنم حتی یا قبول نکردن هر کاری می کنم تا بلاخره بهت برسم حتی یا به قیمت جونم تمام شود بهم قول بده هلن و فقط تا فردا صبر کن می ایم و تو را از اونجا میارم بیرون؟ علی می ترسم برای این حرفا دیر شده باشه من امشب اگر موفق شدم می خوام از این جا فرار کنم چون اگر این کار را نکنم ممکنه تا اخر عمر دیگه نبینمت اخر فردا پدرم میرسد بهت قول میدم تا اخر برای تو خواهم ماند و بدان هر وقت از این خانه فرار کردم به دین تو ایمان آورده ام و منتظر تو می مانم! اما اخه کجا می خوای بری؟ نگران نباش میرم پیش مادرم و ازش می خوام کمکم کند علی من من دوست دارم و حاضرم بخاطر تو از جانم هم بگذرم علی دیگه نمی تونم حرف بزنی یکی پشت دره؟! ان را گفت و ارتباط قطع شد علی با بی قراری دور تا دور اتاقش می چرخید ترس و نگرانی هلن خواب را از چشم او زدوده بود از پس که فکر می کرد و به جائی نمی رسید احساس می کرد از شدت سرد سردش می خواهد بترکد سر جاش دراز کشید و سعی کرد کمی بخوابد اما فکر کردن به هلن یک لحظه او را رها نمی کرد تا سپیده دم بیدار بود تا کم کم پلک هاش سنگین شد و بخواب فرو رفت، شادی که برای بیدار کردن او وارد اتاق شد تکونی به او داد و گفت علی امروز دانشگاه نمیری پاشو مرتض پایین منتظرت است؟ علی با ناله جواب داد حال ندارم برم بگو خودش بره! شادی چیزی نگفت و از اتاق رفت بیرون علی که انگار به یاد چیزی افتاده مثل ادم های مسخ شده از جا پرید و رفت سراغ تلفنش و شماره تلفن هلن را گرفت تا از حال او مطمئن شود اما تلفنش خاموش بود و این باعث بیشتر نگرانی او شده بود به آرامی دستی به موهاش کشید و تصمیم گرفت هر چه زود تر با مادرش درباره ی هلن صحبت کند، در این هنگام مرتض پیش او آمد و گفت معلوم هست چه مرگته چرا نمی خوای پاشی بری دانشگاهت نکند از تو خونه ماندن خوشتر آمده پاشو ببینم پاشو لباس عوض کن زود باش؟ علی نگاهی گذرا به او انداخت و گفت مرتض جون من اول صبحی گیر نده اصلا حال و حوصله ی هیچ کاری رو ندارم منو به حال خودم ول کن؛ مرتض پوز خندی زد و گفت تو کی حوصله داشتی که امروز داشته باشی بگو ببینم چی شده چرا این قدر حالت گرفته است؟ علی از جا برخاست و کنار پنجره ایستاد و

نگاهی به آسمان صاف و آبی انداخت و اهی کشید و گفت نمی دونم چرا هر چه بدی و ناکامی تو این دنیا هست نصیب من بدبخت میشه؟ علی چته اول صبحی حال ادم رو می گیری چه اتفاقی افتاده درست حرف بزنی ببینم چی مگی؟

دیشب بعد از این که تو رفتی پدرم بهم پیشنهاد ازدواج کرد؛ خوب این که عالی است کجای این کار بده بهشون گفتی؟ نه نگفتم موضوع را جدی نگرفته بودم اما حالا اسرار دارم برم درباره ی هلن باهاشون حرف بزنم اما نگرانم می ترسم موافقت نکنند اون وقت نمی دونم چکار بکنم تمام دیشب رو بیدار بودم و از پس که فکر کردم خوابم نبرد، مرتض دستش را روی شانۀ علی قرار داد و گفت پسر باور کن ترس و نگرانی تو بی جاست یاد خدا رو کجا بردی، امید داشته باش همه چیز انشاالله درست میشه بیا بریم پایین خودم با عمه جون حرف می زنم تو کارت نباشد هنوز چیزی نشده ماتم گرفته مگه من مرده ام؟ علی لبخندی زد و بعد از آنکه لباس عوض کرد به مرتض ملحق شد سلام کرد و پشت میز صبحانه نشست زهرا در حالی که برای او چای می ریخت با تبسم گفت مرتض یه چیزهائی به من می گفت ببینم حقیقت دارد؟ مرتض لبخندی بر لب نشان داد و چشمکی برای علی زد، علی من من کنان جواب داد ب بله! زهرا با خوشحالی ادامه داد پس که این طوره چرا دیشب چیزی نگفتی؟ روم نشد که بگم! خوب حالا این دختر خوش شانس که دلت رو برده کیه؟ مرتض وانمود کرد با شادی کار دارد او را صدا زد و از آشپزخانه بیرون رفتن تا علی با مادرش تنها بماند؛ علی با لحنی آرام پرسید ماما یعنی شما و بابا مخالفتی ندارید و اون دختری که من میخوام را برام خواستگاری می کنید؟ اگر دختر خوبی باشد چرا که نه مادر فقط باید با خانواده اش آشنا بشیم و بدانیم کیان و چکارن؟ علی جواب داد پدرش خارج زندگی می کند و مادرش طلاق گرفته و پیش عمه اش زندگی می کند ووو... زهرا با دقت به علی نگاه کرد و پرسید چیزی هست میخوای بگی؟ ماما دختره اسمش هلن است و اصلش آلمانی و مسیحی است ولی بهم قول داد مسلمان شود خواهش می کنم با بابا حرف بزنی و قانعش کن؟! زهرا با تعجب از جا برخاست و گفت دختره مسلمان نیست علی معلوم هست چی داری میگی محاله پدرت موافقت کند بهتره همین جا تمومش کنی و نزاری پدرت بشنوه می دونم عصبانی خواهد شد! علی با ناراحتی از جا برخاست و گفت اما من دوستش دارم و نمی تونم فراموشش کنم اگر می خواهید ازدواج کنم جز با هلن با هیچ دختر دیگه ای ازدواج نمی کنم اینو با بابا هم بگید؟! احمد وقتی از جریان با خبر شد با عصبانیت علی را صدا زد و گفت از امروز به بعد تو حق نداری به این دختره فکر بکنی این همه دختر رفتی عاشق یه دختر کافر شدی؟ علی با بغض جواب داد اون کافر نیست بابا! احمد با تندی داد کشید حرف نباشه کاری نکن مجبورم کنم با دختر عموت ازدواج کنی؟ علی با چشمان پر از اشک پدرش را نگاه کرد سپس پله ها را بالا رفت و وارد اتاقش شد و در را قفل کرد دلش خیلی گرفته بود و هر چه با هلن تماس می گرفت تلفنش خاموش بود مانده بود چکار کند باند را از سرش باز کرد روی زمین انداخت و از خانه خاج شد از اولین جائی که سر در آورده بود قبرستان بود هر وقت دلش می گرفت می رفت سر خاک شیدا و با او درد دل می کرد آن روز مانند همه روزها که غم تو دلش سنگینی می کرد با صدائی بغض الود

ساعتی نشست و با او درد دل کرد و چند قطره اشکی بر گونه اش نازل شد ان اشک را بخاطر روزی که شیدا را از دست داده بود می ریخت و اکنون بخاطر هلن با دلی درمانده از قبرستان خارج شد و رفت تا به پیرمرد سری بزند در را که زد پیرمرد در را که گشود سلام کرد و رفت داخل و بدون آنکه چیزی بگوید گوشه ای گز کرد پیرمرد که پی به حال گرفته ی او برد رو به او پرسید چی شده پسرم خدا بد نده سر حال بنظر نمیرسی ؟ علی با صدائی گرفته جواب داد مدتی است که اصلا حالم خوب نیست نمی دونم چکار کنم مانده ام؟! پیرمرد برای علی چای ریخت و پرسید دستت چی شده چرا این قدر لاغر شدی ؟ ای کاش پدرجان لاغری و دست شکسته ام دردم بود سپس با اه و ناله تمام آنچه رخ داده را برای پیرمرد تعریف کرد و به نقطه ای نامعلوم چشم دوخت پیرمرد که جوابی نداشت تا با ان علی را آرام کند سیگاری روشن کرد و با حیرت علی را تماشا می کرد؛ کار علی این شده بود هر روز پیش پیرمرد می رفت ساعتی کنار او می نشست و بعد بی هدف در خیابان ها پرسه می زد و وقتی خونه باشد کوچک ترین کلمه ای با کسی حرف نمی زد و گاهی غذا می خورد گاهی اصلا لب به چیزی نمی زد یه روز می رفت دانشگاه و ده روز غیبت می کرد سر کلاس هم که باشد همه اش به فکر فرو می رفت مرتض که او را بدین حال می دید برای خاطر او ناراحت بود و دلش می خواست به او کمک کند اما کاری از دستش بر نمی آمد چند بار با پدر علی با خواهش و التماس حرف زده بود اما احمد حرفش یکی بود و نظرش را تغییر نمی داد اما برای علی دیگه چیزی مهم نبود چه پدرش موافقت می کرد چه نمی کرد بعد از ان شب که با هلن حرف زده بود تا امروز خبری از او نداشت و نمی دانست ایا او زنده بود یا نه ؟ آسمان ابری و باد تندی در حال وزیدن بود علی در حالی که کنار دریا قدم می زد به روزهایی که با هلن بود و به انجا می آمد می اندشید و اشک قطره قطره بر گونه اش نازل میشد کم کم باران شروع به باریدن کرد و تمام پیکر خسته وبی حال او را خیس نمود در این هنگام درد شدیدی مانند خوره به جانش افتاد، مرتض که چند روز می شود که او را ندیده بود برای دیدن او که آمده وقتی زهرا به او گفت از صبح رفته بیرون و خبر ندارد کجاست با نگرانی گفت از صبح تا حالا بیرون است و نگفته کجاست ای خدا از دست تو علی؟ زهرا با نگرانی و دلواپسی گفت اصلا با همه قهر کرده و با کسی حرف نمی زنه همیشه میره قدم می زنه و زود برمی گرده اما نمی دونم الان کجاست و با گریه ادامه داد می ترسم بلائی سرش آمده باشد؟ تلفنشو هم که با خودش نبرده، شادی با ناراحتی و پریشانی گفت اگر علی یه چیزیش بشه هیچ وقت خودمو نمی بخشم چون من بودم تشویقش کردم به این دختره دل ببندد همه اش تقصیر منه؟ مرتض با لحن غم الود . تقصیر من هم بود هی ازش می خواستم برود و با اون دختره حرف بزند اما من چه می دونستم می خواستم درد و عذاب از دست دادن شیدا را فراموش کند ، ارش که نیز نگران علی بود پرسید به تمام دوستاش زنگ زدین؟ مرتض جواب داد پیش هیچ کدام نبود معلوم نیست کجا رفته؟ شادی با بغض روبه مادرش گفت حالا اگر بابا مخالفت نمی کرد هیچ کدام این اتفاق ها نمی افتاد؟ در این هنگام پدرش وارد شد چترش را بست و گفت هر گوری رفته بزار باشد هیچ کس حق ندارد برود دنبالش فکر کرده با این کاراش می تونه

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

بزاره کوتاه پیام می خواد اخر عمری منو انگشت نمای مردم کنه؟ مرتض شادی را گوشه ای برد و گفت من دارم میرم دنبال علی بگردم بهت زنگ می زنه تو هم منو بی خبر نذار فعلا خداحافظ! او به هر جایی که به ذهنش میرسید تلفن کرد و سر زد اما بازم خبری از علی نبود هوا کاملا تاریک شده و باران به شدت می بارید مرتض که در ماشینش نشسته بود و از یافتن علی ناامید شده به شادی خبر داد که هنوز او را پیدا نکرده و همان که ارتباط قطع شد از دور چشمش به زمین خوردن شخصی روی پیاده رو خورد با سرعت با ماشین خود را به ان رساند و از ماشین پیاده شد و با ناباوری نجوا کرد اوه خدای من علی؟! سپس با عجله پیکر خیس و از حال رفته ی او را سوار ماشین کرد و برد بیمارستان خواست به خانواده اش خبر دهد که او را پیدا کرده و حالش اصلا خوب نیست اما نخواست نگرانان کند با شادی تماس گرفت و گفت که علی را پیدا کردم و امشب را پیش من می ماند؛ اما شادی از لحن کلام او متوجه شد دارد یه چیزی رو ازش پنهان می کند برای اینکه از حال علی مطمئن شود از مرتض خواست اجازه دهد با او حرف بزند مرتض که دید با هیچ بهانه ای نمی تواند شادی را قانع کند حقیقت را به او گفت و گفته های دکتر را برای او از پشت تلفن باز گو کرد؛ شادی دکتر گفته کلیه ی علی که قبلا آسیب دیده بود کاملا از کار افتاده و احتمالا کلیه دومش هم مشکل پیدا کرده، شادی که به شدت می گریست ادرس بیمارستان را از مرتض گرفت و چند ظربه ی ملایم به درب اتاق ارش نواخت چون دیر وقت بود ارش با چشمانی خواب الود در را به روی شادی گشود و پرسید چیشده؟ وقتی شادی جریان را برای او تعریف کرد خواب از سرش پرید و با عجله لباس عوض کرد و خبر را به پدر و مادرش که بیدار و نگران علی بود داد و همه سراسیمه به بیمارستان رفتند؛ بعد از چند روز که علی را مرخص کردند دکتر یاد اور شد که بیمار نیاز به استراحت دارد و به هیچ عنوان تا بهبودی کامل نباید تحت فشار یا نارحتی باشد؛ علی که هنوز به فکر هلن بود خود را ملامت می کرد که چگونه متوجه نشده پسر عمه اش او را تحت تعقیب داشت پیش خود فکر می کرد اگر یه خورده حواش را جمع می کرد اکنون از هلن بی خبر نبود؛ ادمی آرام و ساکت شده بود و تا ازش چیزی نمی پرسیدن صداس در نمی امد اما در دلش غوغا بود که کسی از ان خبر نداشت در تنهایی خود بخاطر روزی که شیدا را از دست داده می گریست و بخاطر عشقی که نسبت به هلن داشت که او را به این حال و روز انداخته بخاطر خودش که کسی درکش نمی کرد اشکش بند نمی امد و هر چه به هلن فکر می کرد تمام وجودش اتش می گرفت؛ مادرش لبخندزنان وارد اتاق شد و گفت امروز حالت چطوره مادر بهتری؟ علی نگاهی غم الود به او انداخت و رو از او گرفت، مادرش مکثی کرد و گفت چرا حتی با من هم حرف نمی زنی میدونی چقدر شد که صداتو نشنیدم دلم برای مامان گفتنت یه ذره شده عزیزم بین با این کارات داری با خودت چکار می کنی بخدا مادر اگر دختره غیر از این بود پدرت مخالفتی نمی کرد بین پسر تو هنوز جوونی و فکر می کنی به هر کی دل بستنی معنی این دل بستگی عشق است در حالی که این طور نیست نمیگم که معنی عشق را بلد نیستی نه ولی میگم شاید این دختره اصلا نصیب تو نیست، اگر واقعا تصمیم داری ازدواج کنی من بهترین دختر رو برات پیدا می کنم و

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

بهترین زندگی را با اون می تونی داشته باشی و گذشته ات را زود از یاد می بری مادر من که تو را به این حال و روز می بینم راحت نیستم و همه اش در عذابم؟! اعلی سرش را روی پای مادرش نهاد و در حالی که اشکش جاری بود گفت نمی تونم فراموشش کنم خیلی سخته مامان بگو برو بمیر فقط این چیز رو ازم نخواه، مادرش دست نوازشی بر سر او کشید و گفت دور از جونت مادر این حرف رو زن ، علی از جا برخاست و ادامه داد لطفا تمومش کن مامان دوست ندارم دیگه چیزی بشنوم خواهش می کنم راحتم بزارید شما نمی دونید من چه کشیده ام و چه دارم می کشم تنها چیزی که براتون مهمه حرف مردم است و فکر می کنید من هنوز یه بچه هستم و چیزی حالیم نیست اره حق با شماست من معنی عشق را نمی دانم چون عشق دوست داشتن دلبستگی و وابستگی را با هم قاطی کردم اره شما درست میگوید اصلا من کیم که بخوام عاشق بشم من غلط بکنم دفعه ی دیگه از عشق و دوست داشتن حرف بزنم ولی این را هم خوب بیاد داشته باشید هیچ کس دیگه حق نداره ازم بخواد ازدواج کنم من بخاطر این که مجبورم می بینید که زنده ام اگر اون دنیا خدائی نبود خیلی وقت بود خودمو از این زندگی لعنتی راحت می کردم چون تو این دنیا هیچ کس حق انتخاب نداره پس همون بهتر که بمیره مامان خواهش می کنم منو بحال خودم بزارید بزار با مرور زمان زخم دلم خوب شود اینقدر دست رو زخم دلم نگذارید؟ زهرا با بغض سنگین علی را که بسیار ناراحت بود نگاه کرد سپس از اتاق خارج شد علی با چشمان خیس پشت پنجره ایستاد و خیره به آسمان شد.

تو کجائی تا ببینی دیده های خیس من

قطره قطره اشک چشمم چون که جاری شد زن

تو نمی دانی که این دوری شکسته شانسه ام

سوت و کور و بی صدا شد خانه و کاشانه ام

دیدن عکست تسلای دل بشکسته اسسته

نازان چشمان زیبایا در دلم بنشسته اسسته

زندگی بی تو برایم همچو زندان اسسته و بس

تو بیای شاید رهگاشتم زندان و

قفسس

کاش روزی تو بفهمی در دل تنگم چه بود

در این هنگام مرتض با روئی خندان وارد اتاق شد و روبه علی که اشکش را پاک می نمود گفت بابا عجب رفیق بی وفائی داریم ما دو روز دیگه که روز عروسی دوستش است حتی یه تبریک خشک و خالی نیامد به ما بگه ای نا رفیق؟ علی لبخندی بر لب نشانده و گفت نمی شه که هر دم و هر دقیقه بهت تبریک بگم مبارکه از صمیم قلب برات ارزوی خوشبختی می کنم ولی مواظب باش یه روزی خواهر عزیزم رو ناراحت و دل گیر نکنی ها چون اون وقت خودم بحسابت خواهم رسید و هر دو خندیدن علی بخاطر شادی و مرتض وانمود کرد حالش از ان که بود بهتر شده و هر کی او را می دید فکر می کرد موضوع هلن را از یاد برده و به زندگی عادی خودش برگشته در حالی که این طور نبود و علی فقط تظاهر می کرد همه چیز را فراموش کرده تا شادی با خیال راحت زندگی مشترکش را آغاز کند و از بابت او اسوده خاطر باشد؛ بعد از مراسم جشن عروسی که وارد خانه شد جای شادی را خیلی خالی حس کرد و خود را تنها تر از همیشه دریافت چون دیگه شادی نبود تا موقع ناراحتی اش دلداریش دهد و دیگر مرتض نبود تا هر وقت بهش نیاز داشت بالای سرش باشد ناراحتی همه یک طرف و بی خبر بودن از هلن یک طرف که مدام ذهن و فکرش را مشغول کرده بود دلش خیلی گرفته بود و طاقت ماندن تو خانه را نداشت از خانه خارج شد و بی هدف پرسه می زد از کنار مغازه ای که می گذشت پاکت سیگاری خرید و به راهش ادامه داد با اولین پکی که به سیگار زد نزدیک بود خفه شود و سخت صرفه اش گرفته بود اما کم کم عادت کرد و با هر پکی که می زد احساس می کرد اعصابش آرام می شد تا کم کم به کشیدن سیگار رو آورد و هر وقت احساس ناراحتی می نمود با کشیدن سیگار احساس آرامش خاصی می کرد هر روز می رفت کنار دریا و منتظر هلن می شد اما بازم خبری از او نبود ان روز که مانند همیشه با ناملیدی راه خانه را پیش گرفته بود به یاد روزی که اولین بار هلن را دید افتاد و پیش خود فکر کرد برود همان جا شاید خبری از او بدست بیاورد سر کوچه ایستاد و به اطراف سرک کشید اما انجا غریب بود و کسی را نمی شناخت با افسوس پیش خود فکر کرد ای کاش راه خانه ی مادر او را بلد بود شاید او از دخترش خبر داشته باشد در همین افکار بود که از دور مادر هلن را دید که از خانه خارج می شد اما در را پشت سرش باز گذاشت علی با تیز هوشی پیش خودش فکر کرد حمتا کسی تو خونه است چرا در را نبست و بیاد حرفای هلن افتاد که به او گفته بود پیش مادرم می روم در دلش خوشحالی وصف ناپذیری نشست و گفت خدای من یعنی این ممکنه من دوباره عشقم را ببینم بعد از این همه مکافات؛ منتظر ماند تا مادر هلن کاملا از کوچه خارج شد سیگاری که در دستش بود را انداخت رو زمین و جلو رفت و زنگ درب را زد دیری نگذشت که صدائی در ایفون پچید؛ بله کیه؟ ان صدا برای علی آشنا بود ته دلش شادی عجیبی حس کرد و با صدائی لرزان گفت ببخشید خانم یه چند لحظه تشریف بیارید دم در یه امانتی دارید، بله چند لحظه، لحظاتی بعد دختر زیبائی در استانه ی در ظاهر شد علی که ان دختر زیبا و محجب را شناخته

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

بود با چشمان پر از اشک و صدائی خسته و بغض الود گفت: فرشته ی من تو این جایی؟ هلن ناباورانه و با تعجب به وضع اشفته ی علی خیره شد و گفت علی تو خودت هستی تو تو زنده ای اوه خدای من باورم نمیشه؟ علی با لحنی عاشقانه جواب داد نه من خیلی وقته که مرده ام ولی یاد تو منو زنده نگه داشته هلن چرا با من این کار را کردی ببین با رفتنت چه به روزم آوردی اگه منو نمی خواستی چرا از اولش نگفتی؟ هلن که گریه اش گرفته بود گفت علی چقدر عوض شدی تو این ۴ ماه چه به سرت آمده؟ در این هنگام مادر هلن برگشت و با دیدن علی از هلن پرسید ایشون کی هستن مادر؟ هلن جواب داد مامان نشناختیش علی است ببینید زنده است خدا رو شکر! مادر هلن با تبسم و خوشحالی گفت چرا دم در بفرمایید داخل تعریف کنید کجا بودین؟ علی همراه مادر هلن رفت داخل و با تعجب پرسید منظور شما از این که من زنده ام چیست مگه قرار بود بمیرم؟ هلن او را به نشستن دعوت کرد و توضیح داد اون شب که داشتیم با تو حرف می زدم پسر عمه ام حرفامو شنید و امد تا می خوردم منو زد و تهدید کرد تو را زنده نخواهد گذاشت چون به عقیده ی خودشون تو باعث شده بودی من به فکر مسلمان شدن بیفتم ان شب در اتاقم زندانیم کردن و نتونستم فرار کنم و مدت یک هفته زندانی شده بودم شوهر عمه ام هر چه از پدرم می خواست بیاید دنبالم پدرم گرفتار بود و نمی توانست بیاید دنبالم و از او خواست من را بفرستت پیشش و شوهر عمه ام نیز لطف کرد و تمام اقدامات را برای سفرم انجام داد یک شب قبل از روز سفرم پسر عمه ام امد و منو با حقیقت تلخ در غم عظیمی رها کرد ان شب به من گفت دیگه به اون جوونی که بخاطرش این همه داری زجر می کشی فکر نکن چون دیگه وجود ندارد و من امروز کارش را یک سره کردم تا باشد سر دخترای مردم کلاه نزارد و اگر باورت نمیشه بیا نگاه کن؛ و فیلمی که از صحنه ی کشتن تو گرفته بود نشان من داد با دیدن ان فیلم مانند دیوانه شده بودم و جیغ و فریاد می کشیدم و بر سر و صورت خود می زدم و او را نفرین می کردم همیشه فکر می کردم جون با ارزشتو بخاطر من از دست دادی بخاطر تو هم که شده بود باید به قولی که به تو داده بودم عمل می کردم ان شب با کمک عمه ام از خانه فرار کردم و امدم پیش مادرم اما هیچ وقت فکرشو نمی کردم که اونا به من کلک زده باشند باور کن تو این ۴ ماه حتی پامو از در خانه نذاشتم بیرون چون هیچ رغبتی به بیرون رفتن نداشتم و با گریه ادامه داد خدا رو شکر می کنم که تو هنوز زنده ای نمی دونی چقدر خوشحالم که دوباره تو را می بینم و هنوز هم به فکر من هستی با این که خبری ازم نداشتی؟ علی محوی تماشای او شد بود و با لحنی آرام گفت با حجاب خیلی زیباتر شدی خیلی بهت می آید مسلمان شدنت مبارک، سپس با لحنی پر از درد ادامه داد نمی دونی چقدر تشنه بدیدار تو بودم فکر می کردم دیگه هیچ وقت تو را نخواهم دید اما امروز دلم من را سوی تو کشید و به من گواهی داد تو را این جا پیدا خواهم کرد هلن دلم برات خیلی تنگ شده بود؛ هلن اشکش را پاک کرد و خنده ی ملیحی کرد و گفت دیگه منو هلن صدا نزن اخر خیلی وقته که دیگه این اسم من نیست! پس اسمت رو چی گذاشتی؟ فرشته چون این اسم رو تو روم گذاشته بودی و تنها یادگاری از تو برام بوده که همیشه منو به یاد تو می انداخت، سپس با دقت به رنگ و رو پریده علی نگاه

کرد و اضافه کرد علی چه به حال و روزت آمده خیلی لاغر شدی حتما بخاطر من خیلی اذیت شدی منو ببخش که باعث رنج و عذاب تو شدم؟! همه فدای سرت نمی دونی چقدر خوشحالم که دوباره تو را می بینم خواهش می کنم فرشته با من بمون و دیگه تنهام نزار من بدون تو جسدی بودن روحم زندگی من بی تو خیلی سرد و بی فروغ است؟ فرشته لبخند کمرنگی زد و گفت اگر دست خودم باشد هیچ وقت تنهات نمی زاشتم ولی می دونم خانواده ات منو به عنوان عروسشون نخواهند پذیرفت! علی از جا برخاست و گفت بهت گفته بودم هر کاری می کنم تا به تو برسم حالا که پیدات کردم محاله دوباره از دست بدمت سپس مکثی کرد و دادمه داد شماره تلفنتو بهم بده؛ فرشته لبخندی زد و جواب داد تلفن ندارم ولی شماره تلفن منزل رو بهت میدم سپس شماره را یادداشت کرد و به او داد مادر فرشته سینی شربت را روی میز قرار داد و گفت بچه ها براتون شربت درست کردم ، علی تشکر کرد و گفت خیلی ممنون من دیگه بیشتر از این مزاحم نمیشم رفع زحمت می کنم خاله از شما خیلی متشکرم که اجازه دادید فرشته خانم را ببینم اگر اجازه بدین بازم پیام دیدنش؟ خوش امدی پسر من اما امید وارم بخاطر فرشته با خانواده ات مشکل پیدا نکنی؟ مراقب خودت باش به امید دیدار؛ علی از خانه خارج شد و حساس می کرد از شدت شادی و خوشحالی می خواهد بال در بیاورد و پرواز کند باورش نمی شد فرشته همان هلن باشد که صد بار با حجاب از قبل زیبا شده بود وارد خانه شد و با شادمانی به مادرش سلام کرد و طرف پله ها رفت مادرش با تعجب او را نگاه کرد و پرسید علی کجا بودی؟ علی در حال بالا رفتن بود و جواب داد تو بهشت ازها با دلهره با نگاه بالا رفتن او را بدرقه کرد و زمزمه کنان گفت خدایا چه اتفاقی دارد واسه این پسر من می افتد برم ببینم؟ علی تا مادرش را دید گفت بله مامان جونم کاری داشتی؟ علی درست جواب بده ببینم کجا بودی؟ تو بهشت نمی دونی مامان چی شده بود ماه ماه شده بخدا مامان اگر یه بار ببینیش نظرت درباره اش عوض می شود خواهش می کنم بابا رو قانع کن مگه من پسر نیستم مگه برای شما عزیز نیستم بخاطر من مامان خواهش می کنم قربونت برم فدات شم ، مادرش اخمی کرد و گفت: علی تو بازم رفتی سراغ اون دختره مگه قرار نبود دیگه درباره اش حرف نزنی اگر بابات بشنوه معلوم نیست این بار چکار می کند علی مادر تو هنوز حالت خوب خوب نشده بخاطر خدا دیگه حرف این دختره رو نزن؟ نه مامان گفتم بگو برو بمیر می میرم ولی ازم نخواه فراموشش کنم من اون رو دوست دارم می فهمید دوستش دارم و بدون اون نمی تونم زنده باشم اگر این بار هم بابا مخالفت کرد بخدا میرم و دیگه منو نخواهید دید من نمی تونم به جز فرشته به دختر دیگه ای فکر بکنم شما هیچ وقت درک نکردین من چه دارم میگم و درک نخواهید کرد پس بیشتر سر شما را به درد نمیارم، زهرا چیزی نگفت و علی را تنها گذاشت و در حالی که پله ها را پایین می رفت نجواکنان به خود گفت خدایا پسر پاک عقلش رو از دست داده؟ آن شب مادر علی هر چه با اسرار و خواهش خواست احمد را قانع کند نتوانست احمد با عصبانیت روبه او گفت همون که گفتم حرفم دوتا نمیشه برو به پسر بگو این بازی مصخره رو تمومش کنه و گر نه؟ در این هنگام که علی روی پله ها ایستاده حرفای پدرش را شنیده بود و گفت و گر نه چی بابا مجبورم می

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

کنید با دختر عمو ازدواج کنم؟ آخر من دلیل مخالفت شما را نمی فهمم بابا بخدا اون کافر نیست و خیلی وقته که مسلمان شده اگر باورتون نمیشه یه بار اون رو ببینید ضرر منی کنید؟! احمد با عصبانیت رو به او فریاد کشید ساکت شو لازم نکرده تو یادم بدی چکار کنم علی چند بار بهت گفتم بازم میگم فکر این دختره رو از سرت بیرون کن حرف اخر من همینه! علی نگاهی به به پدرش انداخت و برگشت تو اتاقش سیگاری روشن کرد و پی در پی به ان پک می زد انگار داشت دق دلش را سر سیگار در می آورد اولی که تمام شد بلا فاصله دومی را روشن نمود مانده بود چکار کند تا بلا خره پدرش را قانع کند یک لحظه به سرش زد بدون اجازه ی پدر و مادرش با فرشته ازدواج کند اما فکر کرد شاید فرشته قبول نخواهد کرد در این افکار قوطه رو بود که مرتض وارد اتاق شد و با تعجب به علی که همچنان سیگار در دست داشت زل زد و پرسید علی چکار داری می کنی این کفت چیه می کشی از کی تا حالا سیگاری شدی بدش به من بینم؟ و سیگار را از دست علی کشید و در پنجره را باز نمود تا هوای اتاق عوض شود و ادامه داد اصلا فکر نمی کردم این قدر زود خودت را ببازی پسر اسمون به زمین که نیامده حتما یه راهی هست اما این راهش نیست؟ علی با بی اعتنائی سیگار دیگه ای روشن کرد پک محکمی به ان زد و گفت مرتض جون هر کی دوست داری برو بزار من به درد خودم بمیرم دیگه از همتون خسته شدم؛ اگر ادم به چیزی که می خواد نرسد همون بهتر بمیرد واسه چی زنده بماند برو منو به درد خودم بزار؟ مرتض با تندی گفت مرده شور تو و این خواسته هات رو ببرن که تو را به این حال و روز انداخت پاشو بریم بیرون کمی قدم بزنیم معلومه خیلی وقته باد به کله ات نخورده؟ علی این کفت رو خاموش کن برات ضرر دارد پاشو دیگه؛ من هیچ جا نمیرم خودت برو، علی بچه نشو گفتم پاشو؟ علی سرش را با هر دو دستش محکم فشرد و با عصبانیت گفت مرتض گفتم برو؟ مرتض با نگرانی گفت باشه باشه فقط اروم باش میرم، و از اتاق خارج شد و روبه پدر علی من من کنان گفتم: عمو جون چرا شما این قدر مخالفید دلیلش چیه علی که گفت دختره مسلمان شده خواهش می کنم عمو جون بخاطر علی قبول کنید مگه نمی بینید علی داره با خودش چکار می کند؟ شادی در ادامه ی حرفای مرتض گفت اره بابا حق با مرتض است علی واقعا دوستش دارد خواهش می کنم شما کوتاه بیاید؟ احمد با صدائی کلفت و خشن گفت بسه دیگه نمی خوام چیزی در این باره بشنوم اون که هنوز دهنش بوی شیر میده از کجا معنی عشق و دوست داشتن را می دونه این معنیش دوست داشتن نیست همه ی این ها حوسهای جوونیه یه مدت که بگذرد همه چیزنوق قبلی اش را می گیرد نگران نباشید؟! ازهر اعتراض کنان گفت اگر هنوز بنظر تو بچه است چرا گذاشتی این فکر تو سرش بچرخه تو بودی اونو به این حال و روز انداختی حالا امدی میگی حوس های جوونیه اگر ازش نمی خواستی با دختر برادرت ازدواج کند حالا حالا ها علی به فکر ازدواج نمی افتاد احمد اگر بلائی سر پسرم بیاد من تو رو مقصر می دونم؟ علی که تمام حرفای انها را شنید دوان پله ها را پایین امد و از خانه خارج شد مادرش دنبالش دوید و هر چه او را صدا زد جوابی نداد، دلش می خواست به دیدار فرشته برود اما دوست نداشت او را به این حال و روز اشفته ببیند جائی نداشت تا به ان پناه برود جز پیرمرد چند

ساعتی کنار او نشست و در سکوت مبهمی سیگار می کشید پیرمرد که نگران حال او بود هر بار از او می خواست به خدا توکل کند علی بدون آنکه چیزی بگوید از پیرمرد خداحافظی کرد و از آنجا رفت بیرون. هوا کاملاً تاریک شده بود و کسی خبری از علی نداشت زهرا با نگرانی و دلواپسی هر دم سرکی به بیرون می کشید شادی رو به مرتض کرد و از او خواست برود دنبال او بگردد مرتض نیز سوار ماشین شد و رفت اما نمی دانست کجا را باید به دنبال او بگردد، رویا که با دیدن حال علی خوشحال بود در حالی که وانمود می کرد دلواپس حال او بود کنار شادی ایستاد و گفت: حالا یعنی واقعا مطمئنید دختری این میان است که علی را این گونه بی تاب کرده من که فکر نمی کنم حتی مجنون این کارا را واسه خاطر لیلی نکرده بود این علائم نشون دهنده این است که علی یه مشکل..شادی نگاه تندی به او انداخت و گفت میشه خواهش کنم شما فکر نکنید بهتره و از کنار او رفت: رویا پوز خندی زد و گفت بی چاره نمی خواد قبول کند که باید برادرش رو هر چه زودتر برای درمان بستری کنند بهتره من با ارش حرف بزدم الان بهترین فرصته اگر کاری نکردم و گذاشتم همه ازم تشکر و از کارم تمجد کنند رویا نیستم؟! بعد از رفتن مرتض چیزی نگذشته بود که علی وارد خانه شد. آن شب گذشت و شبهای دیگه و روز به روز افسردگی علی بیشتر می شد و پدرش راضی نبود رضایت بدهد اما مدتی بود که علی حتی به فرشته هم نمی توانست فکر کند ولی همیشه که از پشت تلفن صدای او را می شنید احساس آرامش خاصی می کرد و حس می کرد از قبل هم بیشتر به او علاقه دارد و با تمام وجودش او را می خواست؛ این بار شاید حق با رویا بود و علی واقعا نیاز به درمان روحی روانی داشت اما رویا هدفش آن نبود که به او کمک کند فقط میخواست از او بعنوان یک سوژه استفاده کند تا لقب بهترین دکتر روان و اعصاب را بگیرد میخواست با چند روش از خودش او را تحت درمان قرار دهد اما با این کارش باعث نابودی علی شده بود هر روز که علی را ناراحت می دید با یه حيله قرصی به او میداد و بهش می گفت به بهبودی حالش کمکش می کند علی که آن قرص را می خورد تا چند ساعت از درد خود بی خبر می ماند و تحت اثر آرام بخش آن بخواب فرو می رفت و چون دیگه هیچ انگیزه ای برای زنده ماندن نداشت دیگر به گفته ها و کارهای رویا اهمیت نمی داد و هر کاری ازش می خواست انجام می داد؛ اما رویا که دید حال علی روز به روز بدتر می شد و تا آن قرص آرام بخش را نمی خورد آرام نمی گرفت پی به اشتباه خود برده بود بعد از این که او را به خوردن آن قرص معتاد کرده تصمیم گرفت از او فاصله بگیرد علی که احساس می کرد به آن قرص بیشتر از همیشه نیاز داشت و سرش اندازه ی یه کوه سنگین شده و درد کلافه اش کرده بود سراغ رویا رفت و از او قرص خواست اما رویا که می ترسید کسی پی ببرد خودش پشت این همه اتفاقات که برای علی افتاده بود علی را به عقب حل داد و او را روی زمین انداخت و جیغ کشان صدا زد کمک کمک کنید این دیوانه می خواهد منو بکشد؛ زهرا دوید طرف علی و او را از روی زمین بلند کرد. رویا در حالی که تظاهر می کرد خیلی ترسیده بود گفت: عمه جون این علی یه چیزیش شده ها خیلی ترس ناک شده؟ علی با چشمان قرمز و متورم شده اش معصومانه نگاهی به رویا انداخت و از خانه خارج شد دلش همانند ابر بهاری گرفته

بود کنار دریا نشست و یک دل سیر گریه کرد هر چه می گریست بازم احساس آرامش نمی کرد تلفنی از فرشته خواست به دیدار او بیاید؟ فرشته نپذیرفت اما اسرار علی را که دید پذیرفت و خیلی زود خودش را به او رساند تا علی را به این حال و روز دید بغضش گرفت و گفت علی چه بلایی داره سرت میاد تو حالت خوبه؟ علی طرف او نگاه کرد و بدون آنکه چیزی بگوید اشکش بر گونه اش نازل شد؛ فرشته که همه اش فکر می کرد خودش باعث شده علی به این حال و روز بیفتد با اینکه از صمیم قلب او را دوست داشت تصمیم گرفت از او بخواهد فراموشش کند فکر می کرد با این کارش می توانست به علی کمک کند تا به زندگی عادی خودش برگردد با بغض سنگین و اشک جاری گفت علی منو ببخش ولی نیامدم اینجا تا تو را ببینم امدم بهت بگم؛ بگم و در حالی که به گریه اش می افزود دادمه داد علی تو رو به عشقمون قسم میدم برو برو و دیگه به من که باعث این همه ناکامی تو شده ام فکر نکن برو و تمام خاطرات که با من داشتی رو فراموش کن تمام حرفائی که به من گفتی را از یاد ببر؛ علی خواهش می کنم برو بخاطر خودت بخاطر من بخاطر هر دومون شا.. شاید دختری که خدا برات قسمت کرده شریک غم ها دردها و خوشحالی تو باشد من نبودم فراموشم کن تا اون رو پیدا کنی شاید من و تو نصیب هم نیستیم شاید سرنوشت نمی خواهد ما با هم باشیم علی من دیگه طاقت ندارم پر پر شدنت را ببینم طاقت ندارم ببینم تو بخاطر من داری این همه زجر می کشی برو به امان خدا و بدان همیشه برات ارزوی خوشبختی می کنم، نه فرشته ی من این حرف رو نزن می دونم این حرف دلت نیست خواهش می کنم بمون من بدون تو یه لحظه نمی تونم دوام بیارم من به امید رسیدن به تو زنده ام این امید را ازم نگیر فرشته من دوست دارم می فهمی دوست دارم یعنی چی؟ چرا تو این قدر زود تسلیم شدی؟ من بازم میرم و به پای پدرم می افتم تا بلا خره راضیش کنم فقط بمون خواهش می کنم فرشته نرو می دونی با رفتنت شبم دیگه روز همیشه دلمو نشکن یادته بهت گفته بودم دلم دیگه طاقت شکستن نداره اصلا اصلا بیا با هم بریم یه جای دور خیلی دور که دست کسی به ما نرسد فقط نگو برو فقط بمون بخاطر دل من؟! می دونم علی تو کم درد از عشق نکشیدی اما من مجبورم باید برم اگر این کار را نکنم ممکنه تو را برای همیشه از دست بدم نمی خوام اتفاقی برای تو بیفتد! علی با بغض گفت اتفاق چه اتفاقی دیگه بدتر از این خواهش می کنم تنهام نزار من بهت خیلی محتاجم با رفتنت داغونم نکن من که خودم داغونم؟ فرشته اشکش را پاک نمود و با بغض گفت علی من دیگه باید برم دیرم شده به مادرم نگفتم که دارم میایم دیدنت من از تو چیزی های خوبی به یاد گار دارم تو باعث خیلی اتفاق های خوب تو زندگی ام شدی تو باعث شدی راه درست زندگی کردن رو انتخاب کنم تو باعث شدی من تولدی دوباره داشته باشم باعث شدی دوباره به اغوش گرم و پر مهر مادرم برگردم تو باعث خیلی چیزها شدی تو برای من از هر چیز و همه چیز بهتری تو اسمون بودی و قلبت ستاره است منو ببخش که باعث شدم اسمون وجودت همیشه ابری باشد و بی ستاره من مستحق این همه دوست داشتن تو نیستم خواهش می کنم فراموشم کن چون دیگه نمی خوام بیشتر از این عذاب بکشی از این که روزی با تو آشنا شدم و عاشقت بودم و دوست داشتم ناراحت نیستم و دلگیر

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

نیستم از رفتنم هم ناراحت نیستم چون بخاطر تو دارم میرم فقط بخاطر تو چون دوست دارم علی امید وارم موفق باشی خداحافظ، و از پشت پرده ی اشک و با دلی مملو از غم و درد نگاهی به علی انداخت و سیلی از اشک بر گونه اش جاری گشت و گریه کنان از انجا دور شد. علی که سخت می گریست صدا زد نرو فرشته منو در مرداب عشقت تنها نذار منو با خودت ببر منو از این مرداب لعنتی بکش بیرون؟ اما فرشته رفته بود و صدای او را نمی شنید فکر می کرد با این کارش علی بعد از او زندگی آرامی خواهد داشت نمی دانست با این کارش باعث مرگ تدریجی او شده بود / دو روز گذشته بود و کسی از علی خبر نداشت تا این که خودش با سر وضع اشفته و پریشان برگشت خانه پدرش تا او را دید با خشم و عصبانیت رو به او پرسید دو روزه پیدات نیست معلم هست کدوم گوری بودی؟ این بوجیه سیگار می کشی به به چشم روشن سیگاری هم که شدی دیگه چی؟ علی با لحنی سرد جواب داد هر جا بودم الان که این جام اصلا مگه برای شما فرقی می کنه کجا باشم یا چی کشیدم؟ احمد که به خشمش افزوده شده بود با صدائی خشن و محکم گفت درست حرف بزن ببینم این چه جور طرز حرف زدن است؟ علی لبخند تلخی زد و گفت من که همیشه درست حرف زدم درست رفتار کردم هر چه گفتید گفتم چشم اخرش چی گیرم امد همتون هر کاری دلتون خواست با من کردین مگه من چیزی گفتم نه بازم گفتم شما بزرگید و احترام بزرگ ترها واجب است خود این برادر عزیزم ارش هر چه دلش خواست از من پیش زنش بد من رو گفته ولی گفتم برادر بزرگم است اشکالی ندارد شاید من مقصر بودم خود شما بابا مگه اون روز اجازه دادی از خودم دفاع کنم حتی نخواستی بدانی چی شده بود؟ و حرف زن برادر عزیزم رو باور کردین همتون مثل همید حتی شما مامان: سپس رو به مادرش ادامه داد تعجب نکن وقتی شنیدی رویا خانم خانم دکتر محترم به من گفت دیوانه چیزی بهش نگفتی اون به من تهمت زد که قصد کشتنش را داشتم ولی بازم هیچی نگفتی چرا چون همتون بر این معتقدین که من واقعا یه ادم دیوانه ام، نه من دیوانه نیستم بلکه یک عاشق یک عاشق شکست خورده همین و بس قطره ی اشکی به آرامی بر گونه اش سرازیر شد نگاهی به همه انداخت و گفت پس ماندن من تو این خانه باعث شرمندگی شماست حتما تو فامیل پیش نیامده دیوانه داشته باشید، همان طور که برای شما ننگ بود اگر با دختر مورد علاقه ام ازدواج کنم؟ در این هنگام احمد سیلی محکمی به او نواخت و با عصبانیت به او زل زد زهرا از جا پرید اما نتوانست چیزی بگوید و با بغض به علی چشم دوخت؛ علی در حالی که می گریست لبخند تلخی زد و جای سیلی را گرفت و گفت ممنون بابا چون ممنون از این که دست نوازشی بر من کشیدید محتاج نوازش شما بودم دست شما درد نکند دست همتون درد نکند ماما بابا داداش زن داداش و اگر شادی را دیدید از طرفم ازش تشکر کنید همان طور از مرتض چون فقط اونا بودن که منو درک می کردن و با حالی پرشان طرف در رفت و همان که در را گشود با مرتض و شادی برخورد: مرتض دست او را گرفت و گفت چی شده علی کجا می خوای بری؟ علی رو از مرتض گرفت تا اشک او را نبیند و گفت مرتض دستم رو ول کن می خوام برم بمیرم به تو چه ولم کن! او دستش را از دشت مرتض کشید و دوان پا در وسط جاده نهاد شادی و

مرتض دنبال او دویدن و هر چه او را صدا زدن جوابی نداد و همان طور از آنها دور می شد نمی دانست کجا می خواهد برود اما خسته شده بود از روزی که فرشته از او خواسته بود فراموشش کند و او را تنها گذاشته بود احساس می کرد هیچ رغبتی برای زنده ماندن نداشت دیگر تحمل این همه درد رنج و عذاب را نداشت و تصمیم تنهایی خود را گرفته بود. در این هنگام ماشین ها با صدای وحشت ناکی ترمز می کردند و پشت سر هم بوق می زدند و جاده شلوغ شده بود شادی و مرتض جمعیت را با زحمت فراوان کنار زدن و دنبال علی گشتن اما خبری از او نبود جلوتر که رفتن با حقیقتی تلخ مواجه شدند و علی را در حالی که غلطیده به خون بود میان جمعیت یافتند؛ بعد از این همه درد و عذاب کشیدن و نرسیدن به فرشته از زندگی خسته شده بود و تصمیم گرفته بود به عشق اولش ملحق شود؛ شیدا در حالی که مثل همیشه زیبا و دلربا بود با لباسی سفید همچون عروس دست علی را گرفت و با خود برد و وارد گلستانی شدند و کنار رودی گوارا نشستند علی با همان لحن غمگین خود روبه شیدا گفت ببین از روی که منو تنها گذاشتی یه روز راحت و آرام نبودم ای کاش به حرفت گوش نمی دادم و دنبال دیگری نمی رفتم کاش از همان اول پیش تو می ماندم و اشک قطره قطره بر گونه اش جاری بود، شیدا لبخندی زد و اشک او را پاک نمود و از جا برخاست و بدون آنکه چیزی بگوید با گام های اهسته از او دور شد؛ دکتر رو به احمد گفت متأسفانه حالش خیلی وخیم است و چند جاش شکسته ولی مشکل اصلی این است که بر اثر صدمه ای که به پهلوش وارد شده متأسفانه کلیه اش از کار افتاده و بیمار نیاز به پیوند کلیه دارد و تا ۴۸ ساعت فقط وقت داریم در این وقت اندک باید کلیه ای برای ایشون پیدا شود و گر نه ممکنه بیمار را از دست بدیم؛ بیمارستان شلوغ بود و چند تن از دوست و فامیل داطلب شده بودند تا به علی کلیه ای اهدا کنند اما دکتر به پدر علی خبر داد که دارند بیمار را برای پیوند آماده می کنند و اهدا کننده ای پیدا شده و اضافه کرد اسرار نکنید بدانید کی هست چون خیلی روی این تاکید کرده کسی او را نشانسد؛ دکتر رفت و همه را در تعجب سر در گم رها کرد؟ فرشته که با خبر می شود چه اتفاقی برای علی رخ داده بود تصمیم گرفت با اهدا کردن کلیه اش به اون زندگی اش را نجات دهد و با اسرار مادرش را قانع می کند و بعد خود را به دکتر معرفی می کند و از او می خواهد تحت هیچ شرایطی او را به کسی معرفی نکند حتی به خود بیمار قبل از این که وارد اتاق عمل شود از دکتر خواست اجازه دهد علی را ببیند دکتر مخالفتی نمی کند و به او اجازه می دهد فرشته قبل از این که علی را ببیند از دکتر پرسید آیا بعد از پیوند حال علی خوب خواهد شد؟ دکتر که نمی توانست به او امیدواری بدهد از او خواست به خدا توکل کند، فرشته تا چشمش به علی و به آن همه دستگاه که به او وصل شده بود افتاد چشمش پر اشک شد دست علی را گرفت و گفت منو ببخش علی جان فکر کردم با این کارم فراموش کردنم برات اسان شود اما اشتباه می کردم چون نه توتونستی منو فراموش کنی نه من تو را از خدا می خواهم همان طور که به من تولد تازه ای داده به تو نیز بدهد آن وقت باور کن من دیگه نمی زارم کسی ما را از هم جدا کند علی عزیزم خواهش می کنم منو تنها نزار اگر قصد رفتن داری منو با خودت ببر من طاقت بی تو ماندن را ندارم

پر زدم به سوی تو - نادیا عثمانی

علی خواهش می کنم منو ببخش؟ احمد که خود را ملامت می کرد در حالی که بغض گلویش را می فشرد گفت بخدا اگر علی چیزیش بشه من تا اخر عمر خودم را نمی بخشم ای کاش دستم می شکست و نمی زدمش ای کاش نمی زاشتم از خانه بره بیرون و آرام گریست؛ زهرا که حرفای او را شنید به گریه اش افزود شادی و مرتض که حال بهتری از آنها نداشتند هر کدام گوشه ای گز کرده بود ارش بعد از شنیدن حرفای علی که پی به کرده های شوم رویا برده بود چنان دعوائی با او راه اندخت و او را زد که احمد و زهرا به زور او را از زیر دستش بیرون کشیدن رویا که احساس ندامت می کرد می دید بی جهت از علی نفرت داشت و او را سوژه ای برای کارش قرار گرفته بود اما دیگه پشیمانی سودی نداشت و علی داشت با مرگ دست پنجه نرم می کرد، همه در بیمارستان با نگرانی و گریه زاری دم در اتاق عمل شفای علی را از خدا می خواستن؛ در اتاق عمل باز شد و چند دکتر و پرستار دوان وارد شدند و پرستاری نیز دوان خارج شد شادی با خواهش و التماس از او پرسید چه اتفاقی افتاده پرستار در حالی که عجله داشت جواب داد حال بیمار اصلا خوب نیست؛ شادی زد زیر گریه و روی زانو خم شد و گفت خدایا خودت کمکش کن و گریه امانش نداد؛ ساعتی بعد دکتر از اتاق خارج شد ماسک را از دهانش کشید و با تأسف گفت: پیوند انجام نشد متأسفانه بیمار را از دست دادیم؛ احمد با چشمان پر از اشک به دکتر نزدیک شد و گفت یعنی چی این امکان ندارد یعنی من پسرم رو از دست دادم؟ زهرا و شادی همدیگر را بغل کردند و بشدت با دلی پر از غم و درد بخاطر فقدان عزیزشون گریستن، ارش سرش را میان دو دستش گرفت و گریه را سر داد مرتض به دیوار تکیه داد و با صدای بلند گریست مادر فرشته که نیز حضور داشت با دیدن اشک جاری آنها اشکش جاری شد علی رفت و کسی ندانست او رفته بود از فرشته بخواهد قبول کند با او ازدوج کند حتی یا پدرش راضی نبود اما تقدیر چیز دیگه ای برای او رقم زده بود علی را به خاک سپردن و فرشته با دلی شکسته و مملو از غم کنار قبر او زانو زد و یک دل سیر بخاطر از دست دادن عزیزش گریست

همواره ارزوم بـــــود که تنـــــها با تو باشـــــم

یه اسمون ستاره روی مـــــوهـــــات پباشـــــم

همواره ارزوم بـــــود که پـــــیش تو بمیـــــرم

کنار تو اون دنیـــــا شایـــــد آرام

بگیـــــرم

*** ****

پر زدم به سوی تو- نادیا عثمانی
پر زدم به سوی تو هدیه ای برای انهایی که دوستشان داریم و کنار ما نیستن و هدیه ای برای تمام دل عاشقان است
با عشق زندگی کنید ولی هیچ گاه اسیر مرداب ان نباشید *****

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه
محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com